

92071

شعری

نخبه شعر فارسی

از کلام شعرای ایران و هند
از قرون یازدهم تا قرن نوزدهم مسیحی

تصحیح سوم

نشر داد

کتابستان

الہ آباد

۱۹۳۲ ع

شعری

حق طبع و نکل و ترجمه محفوظ

شعری

فخمة شعر فارسي

از کلام شعرای ایران و هند

از قرن پانزدهم تا قرن نوزدهم مسیحی

نشر داده

کتابستان

الہ آباد

۱۹۳۲ع

Printed by Rashid Khan
at the Minerva Press,
Daryabad, Allahabad.

PUBLISHERS' NOTE

This little volume of Persian verse, *SHIRAZ*, is designed as a companion volume to *NATHRA*. The plan, though, as is old, has been, we are glad, after all excellent in a manner admittedly new. The idea running through it is simple and, we believe, attractive.

The volume proposes to make a survey of the Persian Poetry, though it by no means pretends to be exhaustive. Yet it does present in a compact form some of the fine and enduring pieces in the poetic literature of Persia and India. It is a kaleidoscopic panorama, presenting to view at once the simple, the elegant, the coloured, and the brilliant.

It need hardly be mentioned that manner of expression changes from age to age. A work of art supreme in its own period may not come up to the standard of our day. Such a standard, however, should not be applied to it. Every art is the expression of its time, and should be judged as interpreting the age which produced it.

This is the spirit in which this little volume is conceived. The book is now ready. Its clear type and a careful and thorough punctuation are the features which make it very readable. We trust the volume will be acceptable to the requirements of the modern student as also to the average reader of Persian literature.

September, 1932.

فهرست مضامین

شعری

قصائد

صفحه

- ۱ — حکیم ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی
در مدح ابوالحسن وزیر سلطان مسعود ... ۱
- ۳ — حکیم افضل‌الدین خاقانی شروانی
در زندان در شکایت و شداوند و نعت
محمد مصطفی (صلي الله عليه و سلم)
گفته ... ۸
- ۳ — اوحیدالدین انوری ابیوردی
ای قاعده تازه ز دست تو کرم را ! ... ۱۴
- ۱۷ — کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی (خلاق المعانی)
خفته بیدار بودم دوش ' کز دارالسلام
جانم ز درد چشم به جان آمد از عذاب ... ۲۲
- ۲۷ — جلال‌الدین محمد سلمان سارچی
در مدح سلطان حسین گفته ... ۳۳
- ۳۷ — در مدح شاه اوپس گفته ... ۳۷

صفحه

۶ — جمال‌الدین عرفی شیرازی

۴۳	...	در نعت حضرت سرور کائنات صلعم
۴۷	...	در موعظت اخوان و فخر خود
۴۹	...	مطلع دوم

۷ — ابوالفیض فیضی

۵۳	...	در محمذت شاه و ستایش کشمیر
۶۲	...	یا ازل‌الظهور ، یا ابدی‌الخفا !
۶۴	...	ای نقد عقل و فرع ! نه دامن چه گوهری

۸ — میرزا حبیب قآنی

۶۷	...	در مدح امیر کبیر میرزا تقی خان
		در ستایش شه‌نشاه اسلام پناه ناصرالدین
۷۳	...	شاه غازی

مثنویات

۹ — حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی

۷۸	...	شاه نامه
----	-----	----------

۱۰ — حکیم ابوالمجدد مجدود سنائی غزنوی

۹۳	...	حديقة الحقیقة
۹۷	...	في المعرفة
۹۹	...	في جماعة العميان و احوال الفیل

۱۱ — حکیم افضل‌الدین خاقانی شروانی

تحفة العرأتین

صنعه

- در ستایش مشهد منور و مرقد مطهر
امیرالمؤمنین علیه السلام ... ۱۰۲
- باز آمدن به سر حدیث به آفتاب
و ستایش بغداد ... ۱۰۵
- در صفت بغداد ... ۱۰۶
- در صفت دجله و کرخ بغداد ... ۱۰۷
- در صفت زروق که بر روی دجله روان است ... ۱۰۸
- ۱۲ — مولانا نظام الدین نظامی گنجوی
مثنوی خسرو و شیرین
- صفت خسرو ... ۱۱۰
- صفت خوبی و لطافت شیرین ... ۱۱۳
- سکندرنامه
- نشستن سکندر بر تخت فیلقوس ... ۱۱۹
- ۱۳ — مولانا جلال الدین رومی
مثنوی معنوی
- انکار کردن موسی علیه السلام بر
مناجات شویان ... ۱۲۵
- عتاب کردن حق تعالی موسی را از بهر شبان ... ۱۲۸
- وحی آمدن موسی را در عذر آن شبان ... ۱۳۰
- بیان اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا ... ۱۳۲
- ۱۴ — امیر خسرو

صفحه

مجنون لیلی

- ۱۳۶ نامه نوشتن لیلی از درد دل سوری مجنون
 جواب نوشتن مجنون مرفوع القلم از
 سیاهی آپناک دیده نامه جراحت
 لیلی را و ریشم‌های سربسته از نوک
 قلم خاریدن و خون سوختن بر ورق
 ۱۳۵ چکانیدن

۱۵ — عبدالرحمن جامی

سلامان و ابسال

- ۱۵۵ تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند
 ۱۵۶ تعریف ابسال
 ۱۵۸ در صفت حدت فهم و جودت نظم و نثر وی
 ۱۵۹ در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی
 به کمال رسیدن شباب و جمال سلامان
 ۱۶۰ و ظاهر شدن عشق ابسال بر وی
 تاثیر کردن حیل‌های ابسال در سلامان
 ۱۶۱ و مایل شدن وی به سوری آن
 آگاه شدن پادشاه و حکیم از حال و کار
 سلامان و ابسال و ملامت کردن سلامان
 ۱۶۲ را بدان

۱۶ — ابوالفیض فیضی

- ۱۶۶ مثنوی نل دمن

غزليات

- ۱۷ — ابوالحسن جعفر بن محمد رودکي
 ۱۷۶ چو بکشايد نگار من دو بادام و دو مرجان را
 ” مرا به سود و فرو ريختنت هرچه دندان بود :
 ۱۷۸ بيار آن می ، کم پنداري روان ياقوت ناب استي
 ” ...
 ۱۷۹ بوي جوی موليان آيد همی !
 ” ...
- ۱۸ — ملا فخرالدین عراقی همدانی
 ۱۸۰ نخستين باده کاندرا جام کردند .
 ۱۸۱ تا کی از دست فراق تو ستم ها بينيم ؟
 ۱۸۲ ترک من ، ای مه غلام دوي تو !
 ۱۸۳ در صومعه نه گنجند رند شرابخانه
 ۱۸۴ به شراره قلندر به زن ، از حريف مائي ؛
- ۱۹ — شيخ مصلح الدین سعدي شیرازی
 ۱۸۶ سرمست اگر در آئي ، عالم بهم بر آيد .
 ۱۸۷ من چون تو به دل بري نه دیدم ؛
 ۱۸۸ به خدا ! اگر به ميرم ، کم دل از تو بر نه گیرم .
 ۱۸۹ بر مي زند ز مشرق شمع فلک زبانه
 ” ...
 ” ...
- ۲۰ — امير خسرو
 ۱۹۱ ای ز خيال ما برون ! در تو خيال کي رسد !
 ۱۹۲ دلم در عاشقی آواره شد ، آواره تر بادا !

صفحه

- ۱۹۲ 'چم بلا ست از دو چشمت نظر نیاز کردن'
 ۱۹۳ 'ای غمزه خونریز تو خونم به افسون ریخته
 ۱۹۴ اثری نه ماند باقی زمن اندر آرزویت .

۲۱ — خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی

- ۱۹۶ 'مطالب طاعت و پیمان درست از من مست'
 'آن' که از سنبیل او فالیه تابي دارد'
 ۱۹۷ 'مطرب عشق عجب ساز و نوايي دارد' ...
 ۱۹۸ 'درش سودای رخت' گفتم ز سر بیرون کنم .
 ۱۹۹ 'سحرگاهان' که مستخور شبانم ...
 ۲۰۰ 'این خرقه که من دارم' در دهن شراب اولي ؛
 ۲۰۱ 'به فراغ دل زماني نظري به ماه روئي

۲۲ — ملا عبدالرحمان جامی

- ۲۰۲ 'زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را'
 'لب کشودي تا سخن گوئی' در سهراب ریخته .
 ۲۰۳ 'زد ز غنچه بار دیگر خیم بر گلزار گل' ...
 ۲۰۴ 'ای بي تو ز دیده خراب رفتم' ...
 ۲۰۵ 'زهی از خط سبوت تازه رسم فتم انگیزی'

۲۳ — جمال‌الدین عرفی شیرازی

- ۲۰۶ 'حرم پریان دری را می پرستند' ...
 'فتادگان سر خود را به خاک ما بخشند'
 ۲۰۸ 'بها ای درد! کز راحت رمیدن آرزو دارم'

صفحه

۲۰۸ ... از گریه‌های بیهوده سر تا به پا ترم .

۲۰۹ ... به چه رو به جلوه آید طالب نیازمندان .

۲۴ — محمد حسین نظیری نیشاپوری

۲۱۱ ... پروانه ایم ، و شعل بود آشیان ما .

۲۱۲ نظر به ظاهر و صیاد در قفا خفت است .

۲۱۳ کعبه و دیر شدم صد ره و ویران گشتم .

۲۱۴ چه خوش است از دو یک دل سر حرف باز کردن .

۲۱۵ هم نفسی به جان عزم قافله تنار کو ! ...

۲۵ — ابوطالب کلیم همدانی

۲۱۶ پیری رسید ، و مستی طبع جوان گذشت .

۲۱۷ از ثبات عشق دایم پا به دامن داشتم .

» نه همین می رمد آن نو گل خندان از من ؛

۲۶ — میرزا محمد علی صائب تبریزی

۲۱۹ رنگین تر از حناست بهار و خزان ما .

۲۲۰ نمک به دیده ام از غیرت حنا خفت است ؛

» پیش کسی ، کم درد به درمان برابر است ،

۲۲۱ نظر به زلف و رخ آن بهشت سیما کن .

۲۲۲ به مطلب می رسد چو پای کام آهستم آهستم .

۲۷ — ناصر علی سرهندی

۲۲۴ محبت جاده دارد نهان در خلوت دل‌ها .

» می‌توان کردن سفر از خریشتن در لاله زار .

صفحه

۲۲۵ کم بر شیخ و برهمن دارد احسانی که من دارم !

۲۲۶ نم دارد باغ عالم بلبلی ، ترک صفاها کن .

۲۲۷ دلی در سینه دارم ، زخمی مژگان خون خوار .

۲۸ — میرزا اسدالله خان غالب دهلوی

۲۲۹ به وادئی ، که دران خضر را عصا خفت است

هر چه فلک نه خواست است ، هیچ کس

۲۳۰ از فلک نه خواست

۲۳۱ خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن !

۲۳۲ چه غم ! ار به جد گرفتی ز من احتراز کردن .

۲۳۳ دیدم دور آن که ، تا نهد دل به شمار دل بری ،

۳۰۲۱

حکیم ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی

[وفات ۱۰۹۰ مسیحی]

در مدح ابوالحسن وزیر سلطان مسعود

و وصف بهار.

نوبهار آمد ، و آورد گل و یاسمن .
باغ هم چون تبت ، و راغ بسان عدنا .
بوستان گوئی هم چون بت فرخار شده است .
مرفکان چون شمن و گل بچکان چون وندا .
بر کف پای شمن بوسه داده وثلش ،
چون وثن بوسه دهد بر کف پای شمن .
کبک ناقوس زن و شارک سنتور زن است .
فاخته نای زن و بط شده طلبور زنا .
پرده راست زند نارو بر شاخ چنار .
پرده ماده زند قمری بر نارونا .
کبک پوشیده یکی پیرهن خز کبود :
کرده با قهر مسلسل دو بر پیرهن .
پروپو پیک پیک نام زده بر سر خویش .
نامه کم باز کند ، کم شکند بر شکنا !

فاخته راست بر کردار یکی لعبگر است
 در فکده بر گلو حلقه مشکین رسنا
 از فروغ گل اگر اهرمن آید بر تو
 از پری باز ندانی دو رخ اهرمنا
 نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بر مثل
 گر بود چاه ز دینار و ز نقره ذقنا
 چون کم زرین قدحی بر کف سهمین صلی
 با در خشنده چراغی بر میان پرنا
 و آن گلی باز بر کردار کفی شبرم سرخ
 بسته اندر بر او لختی مشک ختنا
 سوسن سرخ بسان دو لب طوطی نر
 کم زبانش بود از زر زده در دهنا
 و آن گل سوسن مانده جامی ز لبن
 ریخته معصر سوده میان لبنا
 ارفوان بر طرف شامخ تو پنداری راست
 مرفکان اند عقیقین زده بر بابونا
 لاله چون مریخ اندر شده لختی بر کسوف
 گل دو روی چو بر ماه سهیل یمن
 چون دواتی بسدین است خراسانی وار
 باز کرده سر او لاله بر طرف چمن
 ثوب عنابی گشته سلب قوس قزح
 سندس رومی گشته سلب یاسمن

سال امسالهن نوروز طرب ناکتر است .
 پار و پهرار همی دیدم اندوه کذا !
 این طرب ناکی و چالاکی او هست کنون
 از موافق شدن دولت با بوالحسن !
 در صفت بهار و مدح خواجده علی بن احمد .

هنگام بهار است و جهان چون بت فرخار .
 خیز ، ای بت فرخار ! و بهار آن گل بی خار .
 آن گل ، کم مر او را بتوان خورد به خوشی ؛
 از خوردن او روی شود چون گل پربار .
 آن گل ، کم بود او را اشجار به انگشت ؛
 و آمد شدنش باشد اشجار بر اشجار .
 آن گل ، کم به گردش در نعل اند فرادان .
 مجلس ملکان آید ، و به گرد اندر احرار .

همواره به گرد گل طهار بود نعل :
 دین گل به سوی نعل بود دائم طهار .
 در سایه گل باید خوردن می چون گل ؛
 تا بلبل قوالت بر خواند اشعار .

تا ابر کند می را با باران مزدج .
 تا باد به می بر فکند مشک به خروار .
 آن قطره باران بین از ابر چکیده :
 گشته سر هر برگ از آن قطره پر بار .

آرمشته چون ریشه دستارچه سبز ؛
 سیمین گوهی بر سر هر ریشه دستار
 یا هم چون زبرجد گون یک رشته سوزن '
 اندر سر هر سوزن یک لولوی شهوار
 و آن قطره باران ' کم فرو . بارد شب گهر
 بر طرف چمن بر دو رخ سرخ گل نادر
 گوئی به مثل بهشت کافور ریاحی
 بر بهرم حمرا به پراگندش عطار
 و آن قطره باران ' کم فرو آید از شاخ '
 بر تازه بلفشه نم به تعجیل به امدار
 گوئی کم مشاطه ز بر فرق عروسان
 ماء ورد همی ریزد باریک به مقدار
 و آن قطره باران سحرگهی بلگر
 بر طرف گل ناشگنیده بر سهار
 هم چون سر پستان پری روی عروسان ؛
 و اندر سر پستان بر شهر آمده هموار
 و آن قطره باران ' کم چکد از بر لاله '
 گردد طرف لاله از آن باران بلندار
 پنداری تب خال خوردهک به دمید است
 بر گرد عقیق دو لب دل بر عمار
 و آن قطره باران ' کم بر افتد بر گل سرخ '
 چون اشک عروسی است بر افتاده به رخسار

و آن قطره باران ، کم بر افتد به سر خوید
 چون قطره سیماب است افتاده به زنگار
 و آن قطره باران ، کم بر افتد به گل زرد ،
 گوئی کم چکید است گل زرد به دینار
 و آن قطره باران ، کم چکد بر گل خمری ،
 چون قطره می بر لب معشوقه می خوار
 و آن قطره باران ، کم بر افتد به سمن برگ ،
 چون نقطه سفیدآب افتد از بر طومار
 و آن قطره باران ز بر سوسن احمر
 هم چون شرر مسروده فراز عالم بار
 و آن قطره باران ز بر سوسن کوهی ،
 گوئی کم ثریا است بر این گنبد دوار
 بر برگ گل نسرین آن قطره دیگر ،
 چون قطره خوبی بر زنج لعبت فرخار
 و آن دایره ها بلگر اندر شمر آب ،
 هر گه کم در آن آب چکد قطره امطار
 چون مرکز پرکار شد آن قطره باران ؛
 وین دایره آن بسان خط پرکار
 هرگز نه شود دایره و آن مرکز یاران ،
 صد دایره در دایره گردد به یکی بار
 آن دایره پرکار از آن جای به چنبد ؛
 وین دایره در جنبه صعب آرد رفتار

هر که کم از آن دایره انگیزد باران ،
و از باد در آن چین و شکن خیزد و زیار ،
گوئی علمی از سقلاطون سپید است ،
از باد جهنده ، متعجب شده نه مار .

و آن گاه فرو بارد باران به قوت ،
گهرد شمر آب دگر صورت و آثار .
گردد شمر ایدون چو یکی دام کبوتر ،
دیدار ز یک حلقه بسی سهمین ملقار .

چون آهن سوده ، کم بود بر طبقی بر ،
در زیر طبق مانده ز مقلاطیس احتجار .
این جوی معذب برین آب مصدل ،
پیش در آن بارخدای همه احرار ،

گوئی کم همه جوی گلاب است و رحیق است ؛
خوب است به دیدار و بدیع است به کردار .
زین پیش گلاب و عرق و باده احمر
دو شیشه عطار بود و در خم خسار .

از دولت آن آخواجه ، علی بن محمد ،
امروز گلاب است و رحیق است در آنها .
آن سهد سادات زمانه ، کم نه خواهد
شاعر به مدیحهش ز خداوند استغفار .

از تهف به بالا به کند موی به دونیم ؛
وز چرخ به نپژه به کند کوکب سیار .

گر ناوکی اندازد ، عداً به نشاند
 پیکان پسهن ناوک در پیشین سوغار .
 ای بار خدائی ! کم همه بار خدایان
 دادند به اصل و شرف و گوهرت اقرار ؛
 هم گوهر تن داری ، هم گوهر نسبت .
 مشک است بدان جا که بود آهوی تاتار .
 از مردم بد اصل نه خیزد هنر نیک .
 کاور نه خیزد ز درختان سپیدار .
 یاقوت نه باشد عجب از معدن یاقوت ؛
 گل برگ نه باشد عجب اندر مه آزار .
 جبار تری چون متواضع تر باشی ،
 باشی متواضع تر چون باشی جبار .
 الحق ، که سزاوار تو بود است ریاست ،
 و ایزد به رسانیده سزا را به سزاوار .
 انگشتی جم به رسد است به جم باز ،
 از دیو نکون اختر برده شده آوار .
 جبار همه کار به کام تو رسانید .
 بادات شب و روز خداوند نکه دار !

حکیم افضل الدین خاقانی شروانی

[۱۱۰۶ - ۱۱۸۵ مسیحی]

در زندان در شکایت و شدائد و نعت محمد مصطفی
(صلی الله علیه وسلم) گفته

صبح دم ، چون کله بلدد آه دود آسی می ،
چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من .
مجلس فم ساخت است ، و من چو بید سوخته ؛
تا به من راوق کند مژگان می پالای من .
رنگ بازیچه است کار گنبد نازنج رنگ ،
چند جوشم کز بیرونم نگذرد صفرای من .
تهر باران سحر دارم سهر چون ننگد ،
این کهن گرگ خشن بارانی از غوغای من .
این خماین گون کم چون دیم آهنم پالود و سوخت ،
شد سکاھن پوشش از دود دل دردای من .
روی خال آلود من چون گاه بر دیوار حبس ،
از دخم که کل کند اشک زمین اندای من .
مار دیدی در گیا پیچان ، کنون در فار غم
مار بین پیچیده در ساق گیا آسی می .
اژدها بین حلقه گشته ، خفته زیر دامنم .
زان نه جلمم ، ترسم آگه گردد اژدرهای من .

تا به نرسند این دو طفل هندو اندر مهد چشم ،
 زیر دامن پوشم اژدهای جانفرسای من .
 دست آهنگر مرا در مار صخاکی کشید .
 گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من ؟
 آتشین آب از جوی خونین به رانم تا به کعب ،
 کاسپا سلگی است بر پای زمین پیمای من .
 جیب من بر صدره خارا عنابی شد ز اشک :
 کوه خارا زیر عطف دامن خارای من .
 چون کنار شمع بهیمنی ساق من دنداندار .
 ساق من خائید گوی بخت دندان خای من .
 قطب وارم بر سر یک نقطه دارد چار میخ
 این دو مریخ ذنب فعل زحل سیسای من .
 تا که لرزان ساق من بر آهلین کرسی نشست ،
 می به لرزد ساق عرش از آه صور آوای من .
 بوسم ' خواهم داد ' ویتک بند پند آموز را .
 لجرم زمین بند چنبر وار شد بالای من .
 در سیه کامی ' چو شب روی سپید آرم چو صبح .
 بس سپید آید سیه خانه به شب ماوای من .
 پشت بر [اردیوار زندان ' روی بر بام فلک ']
 چون فلک شد بر شگوفه نرگس یکتای من .
 محنت و من روی در روی آمده چون جوز مغز .
 فلذق آسا بسته روزن سقف محنت زای من .

غصه هر روز و "یارب یارب" هر نیم شب .
 تاج خواهد کرد "یارب یارب" شب‌هایی من !
 هست چون صبح آشکارا ، کین صبحی چند را
 بیم صبح دستخیز است از شب یلدای من .
 منجنیق صد حصار است ، آه من فافل چراست
 شمع سان بی منجنیق از صدمت نکبای من .
 روزه کردم نذر چون مریم ، که هم مریم صفاست
 خاطر روح‌القدس پیوند عیسی زای من .
 نیست بر من روزه در بیماری دل ، زان مرا
 روزه باطل می کند اشک دهان آلی من .
 اشک چشمم در دهان افتد که افطار ، زانم
 جز به آب گرم پستی نگذرد در نای من .
 پای من گویی به درد کژ روی ماخوذ بود ؛
 پای را این درد سر بود از سر سودای من .
 زانکه داغ آهلی آخر دواي دردها ست ،
 زاتش آه من آهن داغ شد بر پای من .
 نی ، که یک آه مرا هم صد موکل بر سر است ؛
 گر نه چرخستی مشبک ز آه پهلوی من .
 روی دیلم دیدم ، از غم موی ژوپین شد مرا .
 هم چو موی دیلم اندر هم شکست اعصابی من .
 چون ربایم کاس خشک است و خزینه خالی است
 پس طایبم در گلو افکنده اند اعدای من .

ای عفا الله خواجگانی ، کز سر صفرای جاه
خوانده اند امروز ابادالله بر خضرای من !
چون زر از پروای عزت ، چون گل از پروای عیش ؛
نهیست شان پروانه وار از بی خودی پروای من .
نهیست زر و گل به دست ، الا کم خار پای عقل .
صید خاری کی شود عقل سخن پیرای من ؟
زر دو حرف افتاد باهم ، هر دو را پیوند نی .
پس کجا پیوند سازد با دل یک تایی من ؟
سامری سپرم ، نه موسی سپرم ؛ تازنده ام
در سم گوساله آلاید ید بیضای من .
در تموزم برگ بیدی نی ، ولی از روی قدر
با وزن شد شاخ طوبی از پئی گرمای من .
برگ خرمایم ، کم از من بادزن سازند خلق .
باد هر دم در لب است ، و ریز ریز اجزای من .
نافه مشکم ، کم گر بلندم کفی در صد حصار
سوی جان پرواز جوید طیب جان افزای من .
نام را کیمخت رنگی سرزنش ها کرد و گفت :
" نهک بد رنگی ، نه داری صورت زیبایی من ! "
نام گفتش " یاوه کم گو " کلیت معذی مراست .
اینک اینک ، حجت گویا دم بویای من .
الله رنگی ، کم پیدای تو از پنهان به است .
کیمها فعلم ، کم پنهانم به از پیدای من

کعبه دارم مقتدای سبزپوشان فلک .
 کز وطای عیسی آمد شقه دیبای من .
 در مزج باشم ، و مزوج کوثر خاطر .
 در معرج فلطم ، و معراج رضوان رای من .
 چون گل رعناست شخصم ، کز پی کشتن بزند .
 در شهیدی شاهی دارد گل برنای من .
 چلد پیغاره کم در پیغوله غاری شدی
 ای پی غولان گرفته دوری از صحرای من !
 آبلوسم ، درین دریا نشینم چون صدف .
 خسر نه ام ، تا بر سراپم کف بود همتای من .
 جان فشانم ، عقل باشم ، فیض دانم ، دل دهم .
 طبع عامل کیست تا گردد عمل فرمای من !
 علوی و روحانی و غیبی و قدسی زاده ام .
 کی بود در بند اسطقات استقصای من ؟
 دایه من عقل و زقه شرع و مهد انصاف بود .
 آخشهجان امهات و علویان آبی من !
 وز دگر سو چون خلیل الله دروگر زاده ام ؛
 بود خواهر گیر عیسی مادر ترسای من !
 مالک ملک سخن ، خاقانیم کز گنج نطق
 دخل صد خاقان سؤد یک نکته فرای من !
 دست من جزوا و کلکم حوت و معنی سنبله .
 سنبله زاید ز حوت از جلبش جزوای من .

گرچه از زن سهرتان گارم چو خنثی مشکل است ؛
 حامل است از جان مردان خاطر عذرای من .
 گر به هفت اقایم گوید کس به مثل این دو بیت '
 کافرم ' در القماه مسجد اقصای من .
 شاعران را گرچه " غاوون " خواند در قران خدای '
 هم از ایشان بود ظاهر وجه استهزای من .
 از مصاف بولهب فعّان نه پیچانم علان '
 چون دکاب مصطفی شد مقصد و ملجای من .
 قاسم رحمت ' ابوالقاسم رسول الله ' کم هست
 در ولای او خدیو عقل و جان مولای من .

أوحداالدين أنوري أبيوردي

[وفات سنة ۱۱۹۱ مسیعی]

قصاید

ای قاعدۀ تازه ز دست تو کرم را !
ای مرتبۀ نو ز بنان تو قلم را !
از سحر بنان تو و اعتجاز کف تمست
گر کار گذار است قلم را و کرم را .
دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند
یا رب ، چه کمالی تو عرب را و عجم را !
آن صدر جهانی تو ، کم در شارع تعظیم
همراه دوم گشت حدوث تو قدم را .
از بهر وجود تو ، کم سرمایۀ اشیا است
نشگفت کم در خانم نشانند عدم را .
تقدیم تو جائی است ، کم از پس روی او
افلاک عدان باز نه تابند قدم را .
اجرام فلک یک به یک اندر قلم آیند
گر عرض دهد عارض جاه تو حشم را .
بر جای عطارد به نشانند قلم تو
گر در سر منقار کشد جذر اصم را .

ای در حرم جاه تو امنی ، کم نباید
 از بویۀ او خواب خوش آهوی حرم را .
 با دایۀ عفو و سخطت الف گرفتند ،
 چون ناف بریدند شفا را و الم را .
 تا خاک کف پای ترا نقش نه بستند ،
 اسباب تب لرزه نه دادند سقم را .
 انصاف به ده تا در انصاف تو باز است .
 هم‌خوار تر از گرگ شبان نیست علم را .
 سوهان فلک ، تا گل عدل تو شگفته است ،
 تیزی نه تواند کم دهد خار ستم را .
 برتر نه کشد قدر ترا دست وزارت .
 افزون نه کند سعی شمر ساحت یم را .
 از حاصل گیتی چو تویی را چه تمتع ؟
 وز خانم خضرا چه شرف خلصر جم را .
 زمین پیش به اندازه هر طایفه مردم
 آوارۀ اعزاز قوی بود نعم را .
 امروز در اقبال تو آن صیت نه دارد
 بی چاره نعم چون تو شدی سغبه نعم را .
 دودی ، کم سر از مطبخ جود تو برآرد ،
 آماده تر از ابر بود زادن نم را .
 آن جا کم در آید به نوا بلبل بزمست ،
 جز چغد زیارت نه کند باغ ادم را .

روزی که دوان بر اثر آهن شمشیر ،
 چون باد خورد شیر علم شهر اجم را .
 در نمره خلاق آرد و در جلوه تشلیج ،
 گر پاس تو یاری نه دهد کوس و علم را .
 یک ناله ، که کلک تو کند در مدد ملک ،
 آن جا که عدو عشوه دهد بخت دژم را .
 با فایده تر زان ، که مه روز همه روز
 از شست کمان ناله دهد پشت نجم را .
 در همت تو کس نه رسد ، زان که محال است
 پیسودن آن پایه مقائیس هم را .
 خصم از به کمال تو تشبه نه کند به ،
 تا می چم کند بازوی بی دست علم را .
 بختت نه چنین است که ده گم کند اقبال ،
 گر نهل کند دشمن بد بخت درم را .
 بد خواه تو بر تختۀ این سکنۀ خاکی
 صفری است که بهشی نه دهد هیچ رقم را
 حساد ترا در بدن از خوف تو خون نیست ؛
 و در هست ، چنان نیست که اصناف اسم را
 سبابۀ بقراط قضا یک حرکت یافت
 شریان حسود تو و شریان بقم را
 جمره است مگر خصم تو ، زیرا که نه باید
 در هیچ عمل منصب او بیش سه دم را .

تا خاک در آمد شد هر کائن و فاسد
 پرداخته و پر نم کند پشت و شکم را .
 بر پشت زمین باد قرار است به سعادت
 کاندرا شکم چرخ توئی شادی و غم را .

در بارگهت شیوه حجاب گرفته
 بهرام فلک نظم حواشی خدم را .
 در بزمگهت چهره به عیوق به برده
 ناهید فلک شعبده مثلث و بم را .

خاک دردت از سجده احرار مخدر
 تا سجده برد هیچ شمن هیچ صدم را .
 این شعر بران وزن و قوافی و ردیف است
 کامروز نشاط است و فرة فضل و کرم را .

ای مسلمانان ، فغان از دور چرخ چلبری !
 وز نفاق تهر و قصد ماه و کهد مشتری !
 کار آب نافع اندر مشرب من آتش است ؛
 شغل خاک . ساکن اندر سکنه من صرصری .

آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار :
 گاه شادی بادبانی ، وقت انده لنگری .
 گریه خندم ، و آن به هر عمری است ، گوید ز هر خند .
 در به گریم ، کان به هر روزی است ، گوید خون گری .

بر سر من مغفري كردي كله ، وان بر گذشت .
 بگذرد بر طيلسانم نيز دور معجري .
 روزگارا ! گر ز علقا مي نياموزي ثبات ،
 چون زغن تا چند سالي ماده ، و سالي نري .
 به نپوشي از جهان ، داني كم چون آيد مرا ؟
 هم چنان كز پارگين كردن اميد كوئري .
 از ستم هاي فلک چندان كم خواهي هست رنج
 واثقم ، زيرا كم بامن هم بدين گنبد دري .
 گوئيا تا آسمان را رسم دوران آمده است :
 داده اندي فتنه را قطبي ، بلا را محوري .
 گر به گرداند به پهلوي هفت کشور مر ترا ،
 يكدم از مهرت نه گويد كم " از كدامهن كشوري " ؟
 بعد ما كاندر لكك كوب حوارث چند سال
 بخت شوروم حنجري كرده است و دورش خنجري .
 خيره خهرم كرد صاحب تهمت اندر هنجو بلخ ،
 تا همي گويند كافر - نعمت آمد انوري .
 قبة الاسلام را هنجو ، اي مسلمانان ! كم گفت ؟
 حاش لله بالله ، ار گويد ، جهود خيبري .
 آسمان ار طفل بودي ، بلخ كردي دايجيش ،
 مكه داند كرد معمور جهان را مادري .
 افتخار خاندان مصطفى در بلخ ، و من
 كرده ام در خدمتش حساني و هم بودري .

آن نظام دولت و دین ، کانتظام عدل او
 در دل اقصان کلد باد صبا را ده بوی .
 آن ، کم نابینای مادر زاد اگر حاضر شود ،
 در جبین عالم آرایش به بیند مهتری .
 در پناه سده جاه رعیت پرورش ،
 بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری .
 هم نبوت در نسب ، هم بادشاهی در حسب .
 کو سلیمان ، تا در انگشتت کلد انگشتی !
 مسند اقصی القضاة شرق و غرب افراشته ،
 آن ، کم هست از مسندش عباسیان را برتری .
 آن ، کم پیش کلک و طبعش آن دو سحر آن کم حلال ،
 صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری .
 آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند ،
 از میان هر دو بر دارد شکوهش داری .
 گو حمید الدین ، اگر خواهی کم وقتی در دو لفظ
 مطلقاً هرچه آن حمید از صفتها بشمردی .
 در زمان او هنر نشکفت ، اگر قیمت گرفت .
 گوهر است آری هنر ، او بادشاه گوهی .
 خواجه ملت صفی الدین عمر ، در صدر شرع ؛
 آن کم نبود دیو را در سایه او قادری .
 مفتی مشرق ، امام مغرب ، آن کم ز رتبتش
 عرش زبید منبرش ، کو تاش کردی منبری .

حکم دین هر ساعت از فتوای این فربه‌تر است .
 دیدۀ فربه کنی چون کلک او از لافری .
 ذوالنقار نطق تاج الدین ، شریعت را به دست
 آن به معنی توامان با ذوالفقار حیدری .
 ز احتساب تقوی او دان ، کم هنگام کسوف
 آفتاب اندر حجاب مه شد از بی‌چادری .
 از رخس هر روز فالی مشتری گیرد جهان .
 کیست آن ، کو نهست فال مشتری را مشتری ؟
 بلبل بستان دین ، کز وجد مجلس‌های او
 صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری .
 توبه کردند ، اگر در یافتندی حضرتش
 هم مه از نمایی وهم زهره از خلیاگری .
 من نه می‌دانم کم این جنس سخن را نام چیست .
 نی نبوت می توانم گفتش ، نه ساحری .
 ساقیان لجه او چون شراب اندر دهند ،
 هوش گوید گوش را ” بهین ” ساغری کن ساغری ! “
 بازوی برهان ز تقدیر نظام الدین قوی است :
 آن ، کم از تعظیم کردی جبرئیلش چاکری .
 آن ، کم بر اسرار شرع اندر زمان واقف شوی ،
 از ورق‌های ضمیرش یک ورق ، گر بشمری .
 نامدی او را طباق فلک هرگز تمام ،
 گر ضمیر او نه کردی علم دین را دفتری .

وادان انبیا اینک چنین باشد که اوست .
 علم و تقوی لانهایت بس تواضع برسری .
 در ثناء او اگر عاجز شوم ، معذور دار .
 تا کجا باشد توان دانست حد شاعری .
 لاشه من کی رسد آن جا ، که رخس او کشد .
 کاروانی کی رسد هرگز به گرد لشکری .
 باچنین سکان ، اگر از قدر شان عقده کشند ،
 فارغ آید چرخ اعظم از چم ؟ از بی زیوری .
 هجو گویم بلغ را ، هیهات ، یا رب زینهار !
 خود توان گفتن که زنگار است زر جعفری .
 بالله ! او با من توان بستن به مسمار قضا
 جنس این بد سهرتی ، یا مثل آن بد گهری .
 خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن .
 افترا کردن برو در گیرد از دیو و پری .
 ای بریشم خلعت از آغاز دوران داشته !
 طارم قدر ترا هندوی هفتم اختری .
 باز دان آخر کلام من ز منحول حسود .
 فرق کن نقش الهی را ز نقش آذری .
 عیض من زان افترا تلخی گرفت ، و تو هنوز
 چربک او هم چنان چون جان شیرین می خوری .

کمال الدین اسمعیل اصفهانی (خلاق المعانی)

[وفات ۱۲۳۷ مسیحی]

خفته بیدار بودم دوش ، کز دارالسلام
مسرع باد صبا آورد سویی من پیام :
کای ز صجرت کرده دایم روی در دیوار غم !
خیز ، کامد گاه آن کز بخت گردی شاد کام .
چند باشی از طرب تنها نشسته چون الف ؟
چند باشی زیر بار غم خمیده هم چو لام ؟
گر ز نقد خوش دلی ها کهنه طبعت تهی است ،
خیز و بستان مایه از طبع ناهلان بر دام .
دانه دل پاک کن از گرد اندوه ، آن گهی
چشم شو بهر تماشا ، جمله تن مانند دام .
فتح باب دولت است امروز ، ازیرا داده اند
در سرای خاص سلطان شریعت بار عام .
مطلع خورشید شد بار دگر برج شرف !
جلوه گاه کعبه شد بار دگر بیت حرام !
دل که چوسلگ سیه بد ، یافتم چون زمزم صفا ،
تا که رکن شرع را در کعبه می بیند مقام .
عقل را این خانه دید ، و بیت معمور فلک
هر زمان در هیئت این کهن کدام است ، آن کدام ؟

دبغ مسکون از جوار او همی گردد خطیر .
 سقف مرفوع از ستون او همی گیرد قوام .
 مهر و مه را از برای خشت بامش ساختند .
 این یکی از زر پخته ، و آن یکی از سیم خام .

بوده از شکل هلالش دوش گردون باده‌کش ،
 و آفتابش روز و شب اندر گل اندای بام .
 دست رضوان ساحت فردوس ، گوئی آب زد ؛
 بس کم از شرم نهادهش خوی کند دارالسلام .

صبح ازین معنی نماید ، هر نفس ، دست سپید ،
 تا بپهروزد بدان صحن سرایش چون رخام .
 شد شفیق شلگرف ، و گردون گانه‌ای لاجورد ؛
 مهر و ماهش شمسه ، و نقاش چرخ خویش کام .

از خواص این سرا آن است ، که هفت است تیغ
 بر در او حاجب الشمس از پی دفع عوام .
 لطف و علف خواجه دردی بار داد ، از بهر آن
 هم هوایش راست صحت ، هم نسیمش را سقام .

شاد باش ، ای هفت اجرام مساوی بر درت !
 هم چو پروین درهم افتاده ز فرط ازدهام !
 خسروا ! سیه‌رگن لبیک زد ، چون قد تو
 حلقه گردون گرفت و بانگ در زد ، " کای غلام ! "

از تواضع لطف تو هم چون زمین سهل انقیاد ؛
 وز ترفع قدر تو هم چون فلک مصعب‌المرام .

از لباس مستعار روز و شب ذاتت کفون
 بر حق است ، ار عار می دارد ز فرط احتشام .
 آسمان ، کو هم چو در حلقه به گوهی این در است ،
 بلندگیت را ز تنصت القوط کردست التزام .

نطفه از صلب جودت زاده دریا و کان ؛
 رشقه از بصر طبیعت مایه فیض غلام .
 دخله ، کز تیغ قهرت در دل خصم اوفتاد ،
 هم به نوک ناوک قهرت پذیرد التیام .
 پایمال نیستی گردد فلک هم چون دگل ،
 گر به تابی یک دم از کارش عنان اهتمام .
 پرتوی از رای تو گل گونه رخسار صبح .
 کردی از میدان قهرت رسته گیسوی شام .
 با وفای تو نه گنجد این دو رنگی در جهان .
 باخلاف تو بیفتد سلک ایام از نظام .
 با طبعی های نیاز آمد سپهر از سیم و زر
 بامدادان ، تا کند بر خاک درگاهت سلام .

صبح زمین معلی درم ریزان بر اندازد نقاب .
 مهر ازین رو زرفشان آید نظر از راه بام .
 با یک اندازی کلکت تهر چرخ از دم زند ،
 هم چو سوفارش زبان بهرون کشد گردون ز کام .

گر نه کردی ذات تو تعدیل ذات مشعری ،
 هرگز او را کی بدی در محضر افلاک نام !

پیهش لفظ تو شکر شهرینی خود عرضه کرد .
 عقل ازین دو می کند چون پستم در لب ابتسام .
 دشملت چون نار ازیرا سرخ روا آمد ، کم شد
 قطره قطره خون اندامش فسرده در مسام .
 دست قدرت چون سرا پرده بر زد بر بام چرخ ،
 از مسامیر نوایب ساخت اوتاد خیم .
 سحر ، کلید از سر کلکت ، بود سحر حلال .
 بیست ، کان نبود مدیح تو ، بود بیست حرام .
 کم نه گویم مدح تو ، تیغ زبان در کام من
 باز گردد باز گونه هم چو تیغ اندر نیام .
 مدح اخلاق تو ، کز وی عقل کل قاصر بود ،
 کی نساید کلک پی کرده به شرح آن قیام .
 چون صراحی از می مهتر تهی پهلوی کم کرد ،
 کس نه گشت از دور گردون دل پر خون ، هم چو جام ؟
 ای خداوندی ! کم پیهش نفیحه اخلاق تو
 از نسیم گل فلک چون غنچه گیرد پر مشام .
 روزگار دولت تو روز بازار هنر .
 هجرت میمون تو تاریخ ایام کرام .
 هم چو میخ از سرزنش گردون فرو رفتی به خاک ،
 گر نه کردی از تصرف هم به حبلیت اعتصام .
 دودمانت را گر آتش هم نفس شد ، پاک نیست ؛
 خانه خورشید لابد آتشی باشد مدام .

چرخ و انجم در طواف خانمات بودند کرد .
 آستانت را ائیر روی تعظیم استلام .
 گر نهاد آتش زبان در خاندان عصمت ،
 لاجرم زان شد زبان زر نگارهی قهر فام .
 در بهشت خانمات آتش ازیرا ره نه یافت ،
 کو همی سوزد دل اعدای خامت بر دوام .
 جرم اختر را ز برج مستغرق ناید گزند .
 ذات گوهر را ز کن کندن نه کاهد احترام .
 زرد و لرزان بر درت افتاد چون زنباریان ،
 تا به خواهد خاطر وقاحت از وی انتقام .
 شاید ، ار با آسمان پهلوی زند چرخ ائیر ؛
 کز سرافرازی گذارد بر چلین درگاه گلم .
 هم چو آتش اطلس زربفت پوشد آتشی ،
 هر که او بر آستانت کرد یک ساعت مقام .
 من که هستم معتکف چون خاک بر درگاه تو ،
 از چه محرومم ز تشریفات ، ای صدرانام !
 آری آری روزه شرط اعتکاف آمد ، ازان
 دست گردون کرد بر کام من از حرمان به کام .
 تا که کمال قدر از چرخ و انجم ، هر شبی ،
 سازد از کحل الجواهر سرمه چشم ظلام ،
 باد عمرت جاودان در دولت و بهمت جوان !
 باد کارت با نظام از دولت خواجه نظام !

حال تو در رفعت ، و حال حسودت در خمول ،
 هم برین ملول بادا تا قیامت ، والسلام .
 بر تو میمون باد این تحویل فرخ ، کارفتاد
 در سله خمس و ثنائین ، فرقه ماه صیام .

در درد چشم گفته

جانم ز درد چشم به جان آمد از عذاب .
 یا رب! چه دید خواهم ازین چشم دردیاب ؟
 هر شب ز روشنائی خور تا سپیده دم
 سوزان در آب دیده ، چو چشمم در دوآب .
 انسان عین گشت چو فرزند ناخلف ؛
 بودنش رنج خاطر ، و نابودنش عذاب .
 در چشم من ز بس که شد آهخته تیغها ،
 گفتم یکی است چشم من و چشم آفتاب .
 گویند مشک ناب شود خون به روزگار .
 دیدم به چشم خویش که شد مشک خون ناب .
 اندر دیار چشم ز بس یاد کی رود ؟
 مردم نه ماند ، زان که به یک باره شد خراب .
 از رخنه ها که گشت ز جوشش ، به روی دید
 چشم درست کرد به بادام انتساب .
 پیکان نافتد است ، چو فلجه بعیده ،
 تجویفهای چشم من از فرط التهاب .

مانند عنکبوت سطرلاب رخنه شد
 اطباق عنکبوتی این دیده خراب ،
 وز اضطراب مردم چشم درو چنانک
 در نسج عنکبوت طهیدن کند ذباب .

دندان اشک دامن اجنان گرفته چست
 جست ز دست در دود انگشته در شتاب .
 در اندرون چشم از الوان مختلف
 هم چون بهشت جوی شراب است و شیر و آب .

این روزگار دیده من بین ، کم ناگهان
 شد شهرخواره وز دهنش می چکد لعاب .
 پیکی دونده بود ، شدش پای آبله ؛
 و اکنون علا جش آن کم به حلا کند خضاب

آن سایه پروریده ، کم طفلی است نازنین
 رخسار در کشید ز خورشید و ماه تاب .
 هم چون ستاره چشم روشن به تیرگی است .
 مهلم به سوی ظلمت ، چون رای ناصواب .

کرده چو سایه روی به دیوار ، روز و شب
 با آفتاب و ماه کلم جنگ ، و که عتاب .
 گشت است از آفتاب گریزان سایه ام .
 گویی به بخت کوری من بوم شد فراب .

در چشم من کشد به ستم مهل آتشین
 از سرمردان چرخ چو پرتو دهد شهاب .

می دید از مسافت ده مهل چشم من .
 و اکنون چو مهل دید کند رای انقلاب .
 شهر ییلم ز بان چو همی داشت ' می کند
 بادام چشم من ز شکر خواب اجتناب .

خازن شد ابن مقله من دزد لعل را ؛
 و اکنون نه می کند نظر اندر خط و کتاب .
 بیلم ز هر چه بیلم بعضی : مگر کم کرد
 از مبصرات مختصری چشم انتحاب ؟

سهاره سرشک به دید آمد از شفیق '
 خورشید باصره چو فرو رفت در حجاب .
 ناکه چو دید جاریه العین خون عذر '
 رخساره کرد پنهان از شرم در نقاب .

باران اشک خانه چشم خراب کرد '
 از بهر آن کم از سهری بود فتح باب .
 بر سیحها کباب اگر دیده ' به بین
 بر پلک چشم من مژه چون سیح بر کباب .

دریا و معدن است به یک جای چشم من .
 هم لعل ناب در وی و هم گوهر خوشاب .
 چون شبنم است و لاله ' و چون اختر و شفیق ؛
 چون خنجر است و گوهر ' و چون سافر و حباب .

چشم گل شگفته ' و اشکم گلاب گرم .
 هرگز مهاد کس چو من اندر گل و گلاب

بر آسان چشم من از اشک و آبله است ،
 سهاره و ثوابت بی عد و بی حساب .
 این هم ز جورها ست که دور زمانه کرد :
 در چشم یار مستی ، و در چشم من شراب .
 لعل و گهر ، که مایه خلده است در لبش ،
 زاری و گریه کرد ازو چشم اکتساب .
 بفشاند مهره مردم چشم ز مرمدی .
 چون ما حریف درد نه بودش توان و تاب .
 مصباح باصره شود از نفع منطقی ،
 چون آیدم بخار دخیانی در اضطراب .
 من خون چشم ریخته بهنم بی چشم خویش ،
 هر که که روی ماده باشد بی انصاف .
 در پیش نور بستم شد از نم فشاوه ،
 زان سان که در هوا متراکم شود ضباب .
 راه نظر بی بستم سحاب عقیق رنگ ،
 دخشنده برق خاطف از اثنای آن سحاب .
 مانم بی چشم بستم بی گاو خراس ؛ لیک
 هستم ز آب چشم چو خرمانده در خلاب .
 این هر دو کرد بالش مشکین دو دیده را .
 دیری است تا به کار نه آید ز بهر خواب .
 گاهی بی چشم بر نهم انگشت هم چو نای ؛
 که دو پیش دراز کنم پای چون رباب .

گرچه سیاهه ز آبله ترکی مکوکب است ،
 با زخم درد نیست هم‌ا‌هش روی انتقاب .
 در پردۀ مشیمی خون خورد چون جلین ،
 طفلی که ظاهر است برو حلیت شهاب .
 این گرد خیمه را که پر از میخ دامن است ،
 وز پرتو اشعه برو تافته طناب .
 دیده چو آسیا ، و درو دانه آبله است .
 گردان به خون دل شده این گرد آسیاب .
 بر تافت تهر مردم چشم عدان خویش ،
 چون دید مردمی همه جا پای در رکاب .
 کووی خود همی به دعا خواستم ز درد .
 منت خدای را نه شد آن نیز مستجاب .
 کحل الجواهری که جلالی بصر دهد ،
 کردم برای آن که دهد ایزدم ثواب .
 بخشندۀ کجا ست ؟ که چون این قصیده را
 مخلص کنم به مدحش و با او کنم خطاب .
 مخلص از آن به مردمک چشم خود کنم ،
 کامروز نیست مردمی ، الا در آن جناب ،
 کو آستین و دیده من پرگهر کند ،
 هر که کزو بود نظر من بر اجتناب .
 این نکته‌ها ، که بر حدقه من نشانده ام ،
 شاید که بهر زیب کشد رمزه در سحاب .

بر چشم خود نشانش از ناز ، گر کسی
از شاعران به گوید این گفته را جواب .

جلال‌الدین محمد سلمان ساوجی

[وفات ۱۳۷۷ مسیحی]

قصیده در مدح سلطان حسین گفته

به نازد ملک اسکندر ، به بالد افسر دارا
به تخت و بنخت شاهنشاه جلال‌الدین والدنیا !
جهان سلطنت ، سلطان حسین ، آن شاه دریا دل
کم در دوران او بنخت جهان پیر شد برنا !
سریر تخت جمشیدی گذشت از تاج خورشیدی
به چلندین پایه زین منصب ، کم او بر سر نهادهش پا !
کشد مهد شبستانش زحل بر طرز لالیان ،
گرش طالع دهد یاری ؛ ولی کی دارد این یارا !
شهنشاهی کم می خواند به چشم و ذهن و رای او
ز روی تخت امروز نقش صورت فردا .
به یاد بزم او گیرد قدح ناهید چون مهزان ؛
به پیهش تخت او بندوق کمر خورشید چون جورا .
شد است از نیت صافیش آب مسکیت روشن ،
گرفت از رایت عالییش کار سلطنت بالا .
چو تاج خسروان آمد به دورانش هنر بر سر ؛
چو موی دل بران افتاد ز انصافش ستم برپا .

جواب سایلان از وی نعم باشد ، نعم در پی .
 به جز وقت تشهد در کلامش کس نیابد " لا " .
 ای شاهي ! که در ظل همای عدل و انصافت
 به گردن می کشد شهباز طوق طاعت و رقا .
 فروغ روی رایت گر فتد بر تیره شب ، گردد
 ز روز آخر خرداد روشن تر شب یلدا .
 اگر بر نرگس اندازی نظر ، نرگس شود ناظر ؛
 و گر با سوسن آفازی سخن ، سوسن شود گویا .
 در ادراک کمالات خرد چندان که می کوشد ،
 همان مقدار می یابد که از آئینه نابینا .
 ملک می گفت با تسلیم و کوثر وصف الطافش .
 جواب آمد که " این لطف و عذوبت نهست اندر ما " .
 بسی گردید خورشید از پی شبش فلک گفتا ،
 که " شبش را اگر جوئی ، به جو در سایه علقا " .
 سر تحریر اوصاف تو دارد کلک سودائی .
 سر از دستش به خواهد رفت می دانم درین سودا .
 اگر نتواندت دیدن عدو ، از کور بختی دان .
 چه قم خورشید تابان را ، که خفاش بود اعدا ؟
 هنوز از صد هزارت گل یکی نشکفت از فنچه ؛
 کنونست گوهر دولت برون می آید از خارا .
 نهال دولست را باش ، تا هنگام بار آید ؛
 که از تیغ تو سرسبزیش اکنون می شود پیدا ،

شکوه ملصبت خواهد رسید از فضل حق جانی
 کم باشد قصر قدرش را رواقی گلشن خضرا .
 بدان غایت رسد قدرت ، کم کیوان را اگر خواهی
 کلفی معزول و بلدشانی غلام هندویش بر جا .
 به دور دولتمت شمشیر خون خوار است ، و می خواهم
 کم بر گردن زند دهرش ، ولی بر گردن اعدا .
 چنان خواهد شد از عدلت کم شمشیر زبان آور
 خلاف شرع در عهدهت نیارد دم زدن قطعا .
 به دور عفت ذاتت . پی تاراج عقل و دین
 به شب خون بر سر مردم نیارد آمدن صهبا ،
 ترا بهرون ز سلطانی است حاصل ملک درویشی .
 کم صدق اندرونی را توان دانست از سیما .
 خداوندا ! منم کز مدح ایام سر افرازت
 به گوهر داده ام ترصیع گوش اهل عالم را .
 شما را لازم است ، الحق نظر در کار من کردن .
 عجب حالی است حال من ، نظر در حال من فرما .
 الا ، تا بر شجر قمی سراید نغمه بلبل !
 الا ، تا در چمن نرگس کشاید دیده شهلا !
 نشاند بر کمر کهسار طرف لعل و فیروزه ؛
 در آویزد به تاج لاله شبنم لولوی لاا .
 که از قوس و قزح یابی هوا را رسمه رنگ ابرو ؛
 که از نجم و شجر بیهی زمین را آسمان آسا .

صبا در صبح دم خیزد ، دهباید برگ لعل گل .
 چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا .
 برای هاون لاله ، کم لعل است و شبه درهم ،
 به سازد دسته مشکین نسیم صبح علیر سا .
 مقامی راست گردانند سهی سرو از پی مرغان ،
 نوازند از مقام راست صد دستان هزار آوا .
 ز طوطی رنگ شاخ آید نوای نغمه سازی ؛
 ز کافوری سمن خیزد نسیم علیر سارا .
 عنادل چون کلیم اندر کلام آیند بر اقصان ؛
 شود شاخ شکوفه چون عصا اندر ید بیضا .
 چو دامادی کم در خلوت عروس تازه در یابد .
 خزد باد صبا هر دم در آفوش گل رعنا .
 چنار و سرو ، در سر عروسان گل سوری ،
 به پوشند از هزاران دست زیبا جامه دیبا .
 الا ، تا لاله در بستان ! الا ، تا غنچه در صحرا !
 یکی چون تاج دیک آمد ، یکی هم چون سر بیغا .
 بهار دولت و عمر ترا سرسبزنی بادا !
 چنان ، کز وی خجیل گردد ریاض گلشن خفرا .
 ز بدخت و دولت کامل هر آن چهزی کم خواهد دل ،
 ترا بادا همه حاصل به فضل مبدع اشیا .
 دعایت می کلم از جان ، و مارا نیست روز و شب
 دعائی فخر ازین ، ” یا رب تقبل هذه منا “ !

مبارک باد و میمون باد و فرخ باد این وصلت ؛
 کزین وصلت همی نازد روان آدم و حوا .

در مدح شاه اویس گفته
 هر کرا بخت علان باشد ،
 در رکاب خدایگان باشد .
 بادشاهی ، کم بلندگانش را .
 در رکاب اردوان دوان باشد .
 کام دانی ، کم در مواکب او
 صد چو نوشهروان روان باشد .
 سایه کردگار ، شیخ اویس ،
 باد پاینده تا جهان باشد .
 جان ملک جهان ، کم فرمانش
 در تن مملکت روان باشد .
 آن ، کم بر تخت سلطنت حکمش
 کار فرمای انس و جان باشد .
 وان ، کم در بزم مکرمت دستش
 کیهه پرداز بحر و گان باشد .
 ملک هندوستان دانش را
 رای ، رای اریس خان باشد .
 هرچ ، آن رای بر زبان آرد ،
 کلک هلدوش ترجمان باشد .

بکر دکان در دو آستین دارد ؛
 مهر و ماهش بر آستان باشد .
 هر مثالی ، کم آید از گردون ،
 نام او بر سرش نشان باشد .
 ای ، کم معراج قصر قدر ترا
 پایۀ سدره نردبان باشد !
 آسمان در مستخیم قدرت
 سایه عطف سایبان باشد .
 ماه در دار ضیف انعامت
 گردد روی گرد خوان باشد .
 ای ، کم ساقی بزم جود ترا
 بکر ذخار جرعه‌دان باشد !
 شاهد دولتت کشان در پای
 دامن آخرالزمان باشد .
 صورت همت تو بر زده سر
 از گریبان آسمان باشد .
 پیمیش ملک ، اگر قیاس کنند ،
 ملک چم بقعه از آن باشد .
 زمین حسد خاتم سلیمان را
 دائم انگشت در دهان باشد .
 بر سر آید ز بکر اگر قلعت ،
 دست پرورد آن بغان باشد .

بر سیه‌ر از وگالت حرمت
 هندو چرخ دیده بان باشد .
 در جهان از نیابت قهرت
 ترک افلاک قهرمان باشد .
 تیغ را با وجود خامه تو
 چون سنان عقده بر لسان باشد .
 با کمالت ، کم بی زوال آمد ؛
 با صفات ، کم بی کران باشد ؛
 فکر را پای در رکاب بود ؛
 نطق را دست بر دهان باشد .
 در مقامی ، کم از هزاره جنگ ؛
 لرزه افتاده بر سنان باشد ؛
 در مصافی ، کم در کشاکش رزم ؛
 تیر بر هر طرف جهان باشد ؛
 قامت نیزه دل ربای بود ؛
 غمزه تیغ جانستان باشد .
 سرکشان را کمد کرده به بند ؛
 تا به پای علم کشان باشد .
 کوس با ناله و نفیر بود ؛
 کوه با نعره و فغان باشد .
 تیغ را آن چنان زنند آن دم ؛
 کم سر تیغ خون‌فشان باشد .

گرز را سرزنش کنند آن روز .
 لجرم گرز سرگران باشد .
 گاه یک فرق سر ز ضربت تهن
 دو بدن هم چو فرقدان باشد .
 که دو پیکر ز ده گذار سندان
 شده یک تن چو توانان باشد .
 هر کجا خنجر زبانه داند
 ملک الموت کامران باشد .
 هر کجا رایعت ز جا جلبد
 بانگ " فریاد ! " " الامان ! " باشد .
 پیش صرصر چگونه باشد گاه
 کوه با حملات چنان باشد .
 در جبین جهان و روی دلیر
 قوت و ضعف تن عیان باشد .
 یک حدیث ترا خرد به خود
 در به صد گنج شایگان باشد .
 جان شیرین به هر چه باز خرد
 به جنابت کم رایگان باشد .
 آن چه از بهر جنگ تیز کنند
 تهن در عهد تو فسان باشد .
 کی رکاب ظفر گران گردد
 گر نه پای تو در میان باشد ؟

کی قباء بقا دریده شود ،
 گر نه شمشیر تو دران باشد ؟
 بادشاهها ! رهی چهل سال است
 کم درین خانه مدح خوان باشد .

شب و روزش چو طوطی از کرم
 شکر شکر در دهان باشد .
 وان ، کم از نعمت تو چون پستم ،
 بسته مغزش در استخوان باشد .

بلبل خویش نواست خو کرده ،
 کس جناب تو گلستان باشد .
 طایری پی مبارک است ، آن به
 کم درین دولت آشیان باشد .

بنده را بر در تو مردن به ،
 زان کم در خلد جاردان باشد .
 چون گمان خدمت تو خواهم کرد ،
 تا مرا پی بر استخوان باشد .

من یقین بر در تو خواهم مرد :
 خود کرا غم ازین گمان باشد .
 رایض طبعم از نماید ران ،
 همه داغ شما بران باشد .

جان برین گفته روان باشد
 انوری ، گر درین زمان باشد .

ذره ، کز عراق برخیزد ،
 رشک خورشید خاوران باشد .
 باوجود سلامت سخلم ،
 انوری باری از کیان باشد ؟
 در بهان گر چه قادر است ، کجا
 این معانیش در بهان باشد !
 هر سباهی ، کم آید از قلم ،
 کحل اعیان اصفهان باشد .
 تا ز خورشید گردش گردون
 سایه اش بر همه جهان باشد .
 باد عدلت چنان ، کم چون خورشید
 اثرش بر همه مکان باشد .
 باد چرخ مطیع ، تا بر چرخ
 گذر تیر بر کمان باشد !

جمال الدین عرفی شیرازی

[وفات ۱۹۵۱ مسیحی]

(۱) درنعت حضرت سرور کائنات صلعم

- اقبال کرم می گزد ارباب هم را
هست نه خورد نیشتر لا و نعم را .
از رغبت دنیا الم آشوب نه کردم :
زین باد پریشان نه کلم زلف الم را .
فقرم به سیاست کشد از مسند همت ،
در چشم وجود از نه دهم جای عدم را .
بی برگي من داغ نهد بر دل سامان ؛
بی مهري من زرد کند روی درم را .
این جوهر ذات از شرف نسبت آباست ،
سود است به ابر این در اگرچہ سر یم را .
هر چند که درکش مکش جاہ و مناصب
کم نام نمودند همه دودۀ هم را .
از نقش و نگار در و دیوار شکستم
آثار پدیدست صدائید عجم را .
نا گوهر آدم نسیم باز نه استعد ،
ز آباي خود از بشمہ اصحاب کرم را .

اما نه بود وصف اضافی هدر ذات.
 این فتوی همت بود ارباب هم را .
 این برق نجابت که جهد از گهر من
 مدح ست ، ولی گوهر ذات اب و عم را .
 وصف گل و دیحکان به هوا باز نه گردد
 هر چند هوا عطر دهد قوت شم را .
 المة لله که نیازم به نسب نهست .
 انیک به شهادت طلبم لوح و قلم را .
 اقبال سکندر به جهان گیری نظم
 برداشت به یک دست قلم را و علم را .
 نوبت به من 'افتاد' بگوئید که دوران
 آرایشی از نو به کند مسند جم را !
 نی نی فلتا ! این نغمه به موقع نه سرودم .
 این نغمه نشید دست دگر صوت و نغم را .
 دوران که بود تا کند آرایش مسند
 مداح شهنشاه عوب را و عجم را !
 آرایش ایوان نبوت ، که ز تعظیم
 خاک در او اوج شرف داد قسم را .
 روزی که شمرند عدیلهش ز محالات
 تاریخ تولد به نوشتند عدم را .
 آن جا که سبک روحیهش آید به تکلم
 ز آسیب گرانی به خرد گوهش اصم را .

تا رایست عفو و غشیش سایه نیکبختد ،
 هیئت متصور نه شد آرامش و دم را .
 تا شاهد علم و عملش چهره نپروخت ،
 معلوم نه شد فایده نی کیف و نه کم را .
 قاتل برد سهم تو از حکم کواکب .
 تغیر دهد هیبت تو طعم نعم را .
 انعام تو بردوخته چشم و دهن از .
 احسان تو بشکافتم هر قطره یم را .
 زان گریه دهد روشنی دل ، کم بهاموخت
 روشن گری آئینه انصاف تو نم را .
 در کوی تو تبدیل کند مردمک چشم
 اجزاء وجود خود و اجزاء قدم را ،
 از بس شرف جوهر تو ملشی تقدیر ،
 آن روز کم بگذاشتی اقلیم قدم را ،
 تا حکم نزول تو درین دار نوشت است ،
 صد ره به عبث باز تراشید قلم را .
 گر جوهر اول به حریم تو در آید ،
 تن در نه دهد قامت تعظیم تو خم را .
 آن روز که امکان چشم حادثه آراست ،
 در سایه انصاف تو می خواست چشم را .
 تا کون ترا اصل مهمات نه خواندند ،
 نشلمود قضا ترجمه لفظ اهم را .

تا مجمع امکان و وجوبت نه نوشتند ،
 مورد متعین نه شد اطلاق اعم را
 تقدیر به یک ناله نشانهد دو محصل ،
 سلامی حدوث تو و لیلی قدم را .
 تا نام ترا افسر فهرست نه کردند ،
 شهرآزاد مجسوعه نه بستند کرم را .
 عرفی مشتاق ! این ده نعمت است ، نه محکراست .
 آهسته ! کم ده بر دم تیغ است قدم را .
 هشدار ! کم نتوان به یک آهنگ سروشن
 نعمت شه کونهن و مدیم کی و جم را .
 شایسته به دست آرد ، کم بلبلد درین شهر
 شایستگی جنس ، چه بسیار و چه کم را .
 گهرم کم خرد حصر کند مایه نعتش ؛
 آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را ؟
 شاه ! به عطایت ، کم ازان کلم کم دانی
 نومید مهمل عرفی محروم و دژم را .
 از باغ نعیمش مده انعام ، و میامیز
 با مطلب او مطلب اصحاب شکم را .
 آسایش همسایگی حق ز تو خواهد .
 او همه دوزخ نه کند باغ ادم را .
 دانم نه رسد ذره به خورشید ، و لیکن
 شوق طیران می کشد ارباب هم را !

هرچند طبیعی بود این مس، تو به فرمای
تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کردم را.
من هم به خجالت لب خجالت نه کشایم،
ای آب حیات از لب تو خضر نعم را!
هر گاه که در مدح به لغزم تو به بخشای
کز مدح ندانم من چهوان شده ذم را.
تحصیل صواب و شرف نسبت نعمت
زین گونه خجل ساخته حسان عجم را،
تا مدح تو آمد ز مشیت به نوشتن
بالا نگریستن به شد از یاد قلم را.
دانش نه کشاید به سزا عقدۀ نعمت.
زین جاست که اندیشه نگون کرد علم را.
مدح تو ز اخلاص کلم گدیه نه از علم.
از بست کده چون آورم آهوی حرم را!



(۲) در موعظت اخوان و فخر خود

دفعم، ای قم! ز در عمر شتابان رفتم.
هان! شتاب از طلبی هست ز من، هان رفتم.
مشتاب، ای قم دنیا! که به گزدم نه رسی.
بگن از دور وداعم، که شتابان رفتم.
ایها الناس! به گوئید مبارک بادم،
کز صلمخانه تن در حرم جان رفتم.

الوداع از من در دنی کش بی هوشی دوست ،
 کلیدک از خویش به بوی می دهبان رفتم
 تاحد دشت محبت ، کم قیامتگاه است ،
 پیش روی غم دل مروحه چلبان رفتم
 درد هم دوش ، و بلا بر اثر ، و غم در پیش :
 تا به راحت که تسلیم بدین سان رفتم
 هوس گریه شبم نشتر غم داد به دست .
 رگ ابری به کشودم ، کم به طوفان رفتم
 آرزو گشتم ، و خون خوردم ، و عشرت کردم .
 نه در جور زدم ، نی بر احسان رفتم
 گر حکومت همه عدل است کمش گیر ، کم من
 باد پیمودم ، و هم دوش سلیمان رفتم
 همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم ،
 چون به ماتم کده گبر و مسلمان رفتم
 کس عذر گیر نه شد ، ورنه من از بیعت حرم
 تا در بت کده در سایه ایمان رفتم
 خضر اگر نیست قدم می زن ، و می کوش ، کم من
 رفتم آخر به حرم ، از ده خذلان رفتم
 پای کوبان به حرم رفتم ، و عیبم کردند .
 به در دیر مغان ناصیه کوبان رفتم
 من کجا ، کش مکش رد و قبولم ز کجا !
 نیک رفتم ! کم نه کافر نه مسلمان رفتم .

آفتاب آمد ، و در زیر سرم بالین شد ،
 چون به خواب عدم از حسرت جانان رفتم .
 صفحه تهیّم از آن نسخه خلد است ، که دوش
 به شبیهن سپاه غم الوان رفتم .
 هر کجا مژده اندوه نوی بشنودم ،
 جستم از درد گران توشه و رقصان رفتم .
 ملّم! آن سیر ز جان گشته ، که با تیغ و کفن
 به در خانه جلاد غزلخوان رفتم !
 سفته ام گوهری ، از من به خر ، اما مفروش ،
 کم به دریوزه آن بر در صد کان رفتم .

مطلع دوم

از در دوست چه گویم به چه عنوان رفتم ؟
 همه شوق آمده بودم ، همه حرمان رفتم !
 پس به دیوار زدم سر ، که درین کوچه تلک
 آمدم مست ، و سراسیمه و حیران رفتم .
 رفتم از کوئی تو لب تشنه به گلگون سرشک
 نیک رفتم ! که نه افتان و نه خیزان رفتم .
 دل و دین و خرد و هوش و زبان بازم ده ،
 تا به گویم ز در دوست به سامان رفتم .
 آمد نغمه کها از لب امید ، و زیاس
 در رگ و ریشه دل دوخته دندان رفتم .

آمدم صبح دم ، و شام به رفتم ، بشنو
 که چه سان آمدم این جا ، به چه عنوان رفتم !
 آمدم صبح جو بلبل به چمن در نوروز
 شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم .
 هوستان ! زهر به گریید ، که رفتم نا کام .
 دشمنان ! نوش به خلدید ، که گریبان رفتم .
 رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست
 که جگرسوز تر از اشک یثیمان رفتم .
 ملتم آن قطره که صد سینه و دل کردم داغ
 تا ز نوک مژه غلطیده به دامان رفتم .
 ملتم آن یوسف بد روزه ، که نارفته به مصر
 تا برون آمدم از چاه ، به زندان رفتم .
 ملتم آن غلجه پژمرده ، که از باد خزان
 خنده بر لب گره ، و سر به گریبان رفتم .
 نور پیشانی صبح طربم ، لیک چه سود !
 که ز دم تیره تر از شام غریبان رفتم .
 رفتم آهسته ، و لی صاحب دل می داند
 که دل آشوبتر از زلف عروسان رفتم .
 مردم از گریه ، و کارم به تبسم نه کشید .
 ملتم آن نوح ، که هم بر سر طوفان رفتم .
 از پریشانی دل سوختم ، و بهر علاج
 هم به دریوزه دل های پریشان رفتم .

بازوی همتم آن روز چو قیمت بشکست ،
 کم به تابیدن سر پلنجه مرجان رفتم .
 ملم آن هیکل روحانی اندیشه غذا ،
 کم در آب زدم بر اثر نان رفتم .

ملم آن موهو ارزنده به بستان کمال ،
 کم به دست و دهن ذایقه ارزان رفتم .
 ملم آن شهر ختن صهد کم آهو گهرم ،
 کم چو موشان به شکاری ته انبان رفتم .

گوهر قیمتی گنج ازل بودم ، لعل
 ده به بی عزتی جنس فراوان رفتم .
 بودم از قدر ترنج زر پروریز ولی
 گوی گشتم به ده سیلی چوگان رفتم .

بوده ام من حلبی شیشه لعل صبا ،
 پای کوبان به کجا بر سر سندان رفتم !
 چون صبا رخصت گشت چمنم بود ؛ ولی
 چو تماشای خلیق به خیابان رفتم .

رفتم اند پی مقصود ، ولی هم چو پلنگ ،
 به سر کوه به قصد مه تابان رفتم .
 ذوق عربانی تجرید نه دانستم ، حیف !
 کز پی سندس و استبرق رضوان رفتم .

آخر این با کم توان گفتم ، کم در مکتب قدس
 دانهی آموز خرد بودم ، و نادان رفتم ؟

شعر ورزیدم ، و از معرفت آن سو ماندم .
 جان معلی شدم ، و صورت بی جان رفتم .
 شب یلدای حیاتم به سحر گوید ” حیف !
 که در افسانه بیهوده به پایان رفتم . “
 زان شکستم ، که به دنبال دل خویص مدام
 در نشیب شکن زلف پریشان رفتم
 ماتم اهل دل آن بود ، که باحسرتیان
 با دف و چنگ به گل گشت گلستان رفتم .
 عید این طایفه آن بود ، که با شیونیان
 تهلیت گو به سر خاک شهیدان رفتم .
 راه مجنون و فرهادیم آمد در پیش .
 رفتم این راه ، و لیکن نه چو ایشان رفتم .
 ناخن تیشه نه دادم به رگ و ریشه سنگ
 کوه قم در ته پا سوده به جولان رفتم .
 آشیان زفن و زاغ نه چیدم بر سر .
 سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم .
 این همه ” رفتم و رفتم “ که شمردم ، عرفی !
 به تقاضای ردیف از پی بهتان رفتم .

أبو الفیض فیضی

[۱۵۲۷ - ۱۵۹۵ مسیحی]

* در محمّدات شاه و ستایش کشمیر

هزار قافله شوق می کند شبگیر ،
کم بار عیشی نشاید به عرصه کشمیر .
تبارک الله ازان عرصه کم دیدن او
ورق نگار خیال است و نقش بند ضمیر !

هوای او متنوع چو فکرت نقاش ؛
زمین او متلون چو صفحه تصویر .
به طرزهای گزین کارخانه ابداع ؛
بلفشههای عجب کارنامه تقدیر .

غبار او بتوان خواند چشم را دارد ،
گیاه او بتوان گفت روح را اکسیر .
به تن موافقت آب او چو باده و گل ؛
به جان مناسبت باد او چو شکر و شیر
به پیش فیض نسیمش دم مسیح سموم ؛
به نزد آب روانش زلال خضر غدیر .

* بر وفق انتخاب ابوالفضل علامی (اکبرنامه) .

گرو به مکیده عشق خانقاه ورع ؛
 بدل به نعره مستانه سبک تذکیر .
 غریب کوس ز جوش و خروش بی ایما ؛
 صدای آب ز آواز ارفنون تعبیر .

ز هوش می برد ، الله اکبر این چه صداست !
 فداش نعره تهلیل و فلفل تکبیر
 فصول او متشابه ز اعتدال هوا ؛
 بهم یکی ، می و ارضی بهشت ، و بهمین و تیر .
 زمین صلدلیش نم ز برف کافوری ؛
 به یاد داده ز آمیزش گلاب و عبیر .
 نسیم او ز سر آب تیز می گذرد ،
 کم باد را نم توان داشت پای در زنجیر .

ز سر جوان شود از یک نسیم صبح دمی ؛
 کلند قسمت بر جزو جزو عالم پیر .
 درو به جای گها زعفران همی روید ،
 کم آب و خاک طرب را چلین بود تائیر .

به هر طرف روی ، از بحر فیض مالا مال
 هزار چشمه جوشنده چون دل نکریر .
 ز اعتدال هوایش شگفت نهست شگفت
 کم سر زند همه عذاب از نهال زیر .

به حیرتم کم چه ، آثار قدرت ازلی ست ،
 به هر نظاره بنازد نظر به صنع تدبیر !

درین دیار مغلی ترانه ساز مکن .
 بس است از لب مرغان نغمه سنج صغیر .
 شراب خورده حریفان به جای آب درو ،
 کم تشنگان هوس را همین بود تدبیر .
 خراب آن می بی غش کم هست هم چون عشق ،
 به عقل در تگ و تاز ، و به صبر در زد و گیر .
 بعینه زرد محلول آمده است به نظر ،
 اگر ازو فکلی قطره به چشمه قهر .
 کند مشاهده نصف النهار جرم سها ،
 شعاع جوهر او گرفتند به چشم ضریر .
 اگر دماغ لطافت شود گلاب طلب ،
 کنند از تف این باده برگ گل تقطیر .
 خروج کرده عنب در چمن ستاره شده ،
 کش از میان فواکه گرفته اند امیر .
 شمیم سبب دهد مغز روح را ترطیب ،
 نسیم بفکنند طبع نوق در تعطیر .
 بسنده نیست مگر یک دلش چو من در عشق ،
 کم با هزار دل آمد درین چمن زنجیر .
 به عجز معترفم در شمار مهیوه و گل ،
 کم هست بر قد معلی لباس حرف قصیر .
 به جلوه های فریب آهوان مشکینش
 کشیده شهر دالن را به دلم عشق اسیر .

ز بس کم مست کند نگهت ریاحینش ،
 کلند دست حمایل به گردن نخچهر .
 زمین او چو دل بی غمان طرب خیز است .
 سهر کرده ، مگر ، خاک او به باده خمیر .
 زمانه ، تا برسد پای شهریار برو ،
 فکند لاله و گل را به جای فرش حریر .
 بهین گزیده ایزد ، یگانه اکبر شاه :
 خدیو فیب سپه ، بادشاه عقل وزیر !
 نه چرخ را به تگاپوی خدمتش اهل ،
 نه بخت را به سر انجام دولتش تقصیر .
 نموده هم چو صفات خدای عز و جل :
 مصلون مکارم ذاتش ز وصیت تغییر .
 نوشته اند در الواح آسمان نامش
 چو اسم اعظم در لوح لوحه تکسیر .
 چنانچه واجب بر جزو کل بود عالم
 بود احاطه او بر نقیر و بر قطمیر .
 نظام کل به کف همتش چو داد قضا ،
 به لطف و قهر شد آفاق را بشیر و نذیر ،
 به دفتر کرمش جمع نه سهر قلیل :
 به مخزن نظرش نقد هفت گنج حقیر .
 در آن زمین ، کم به دولت فشانده گنج روان
 نوشته عامل جودش بر آرزو توفیر .

ز موج بر رخ دریا نه چین نمودار است .
 کم دست همت او زد طمانچه تشویر .
 چو اوست کوه گهر بخشش ، گو عدو می کاه !
 چو اوست زندگ جاوید ، گو حسود بمیر !
 چنان چه عقل کل آمد نخست سطر وجود ،
 کتاب فضل به نامش خرد کند تصویر .
 به دور صیقلی عقل راست معیارش
 نه ماند قلب زر در دکانچه تزویر .
 دگر صلی هدایت دهد عالم را ،
 کم عقل در لمعان است و فیض در تکثیر .
 رسید وقت کم دیگر ز هفت اقلیمش
 نوید فتح رسانند منهبان بشیر .
 دیار دلکش کشمیر را مستخر کرد
 بدان صفت کم سلیمان پری کلد تسخیر .
 چو داد ایزدش آن ملک ، خواست تا گردد
 دران زمین سعادت به سجده شکرپذیر .
 فرض ز سیر و سلوکش همین ، کم از نظری
 خرابه دل درویش را کلد تعمیر .
 چو کارها همه در وقت خویشتن کرد است ،
 مجال اگر سر موئی دران رود تاخیر .
 به ساعتی کم بود زنده زمان شرف ،
 به ساعتی کم بود نخبه قران کبیر .

چه مشتری به سعادت ، چه زهره عیش سگال !
 کم ماه در شرف ، و آفتاب در تلویز .
 ز عیش در ده آن عرصه داند موکب عزم ،
 کم شوق را ز تماشای او نه بود گزیر .
 زهی چو طالع عاشق همه نشیب و فراز !
 زهی چو فکرت عامل همه مدار و مشید !
 ز مار پیچ رهش دم کند نظر ، کم دروست
 هزار کوه و همه چون فلک به صد تزویر .
 بدان صفت کم دل من بود ز سنگ دالان
 ز سنگ او به خطر شیشه سپهر اثر .
 اگر نه این همه اوتاد کوه می بودی ،
 زمین ز جای نه رفتن عسیر بود عسیر .
 به حکم خسرو والا ز تیشه کوه کنان
 هزار جوی روان کرد صافتر از شیر .
 چنان به کوه و کمر خار را تراشیدند ،
 کم بهر موکب شاهي سزد مهر و مصیر .
 به چشمه چشمه نظر کن ، به سیل سیل ببین .
 مگر گرانی او کرده کوه را تقصیر .
 زمین عرصه کشمیر ز آسمان گذراند
 به فر دولت تقبیل پای های سریر .
 شدند نور پذیر از رخس و صبح و شریف .
 شدند فیض ستان از کنش کبیر و صغیر .

دران فضایی فریبلنده مجلسی آراست ،
 کزان به حسن مجسم نظر کند تفسیر .
 دل نظارگیان مست بوی لاله و گل ،
 دماغ مجلسیان تازه از نبیذ و عصیر .
 هوس پیهاله به لب در ترنم نی و نویش ؛
 نشاط دائره بر کف به نغمه بم و زیر .
 صبابه مروحته برگ در پی تفسیم ؛
 شمال مجمره گل به دست در تبخیر .
 به غمزه و نکه افتاد کار اهل نظر ،
 اگرچه بزم طرب نیست جای خنجر و تیر .
 دمیده دم به دم افسون بی خودی بر دل
 مغلیان لطافت سرا به هر تحریر .
 ز بس کم ریخت به دامن آرز نقد مراد ،
 بر آستان هوس آرزو نه ماند فقیر .
 به ژند پوش شدند اوفتادگان نیاز ،
 کم سرنوشت ازل داشتند نقش حصیر .
 ثناطرازی این بزم در نه می گنجید
 به نظم شاعر معنی نگار و نثر دبیر .
 به سال سی و چهارم ، اواسط خرداد ،
 ز ابتدای جلوس خدیو عالم گیر ؛
 ز نه صد و نود و هفت بود ماه رجب ،
 کم یافست کوکب اقبال او زمین یسیر .

خدا یکتا ! تقدیر شد به فرمانت ،
 به هفت کشور فرمان بران بدین تقدیر .
 شمایی ، که خداوند در تو تعبیه کرد ،
 خرد نه یافت در آئینه خیال نظیر .
 به ظاهر ارشدم ، دهر را تو صاحب و شاه ؛
 به باطن از نکریم ، خلق را تو مرشد و پیر .
 ترا سه گوهر یکتا ست گوشواره بخت ؛
 جلی آئینه چشم ناقدان بصیر .
 از آن سه جوهر قدسی یکی سپهر کمال ،
 دیوم محیط سعادت ، سوم سحاب مدیر .
 به مکرمت همه آفاق را ملاذ و معاذ ؛
 به فضل و مرحمت تست هست فضل ظهیر .
 به معدلت همه آفاق بر گزید ترا ،
 که کس به این همه دولت نه بود جز تو جدیر .
 به عیش بزم فروز و به جیش دزم به ساز .
 به شوق رخس به تاز و به تیغ ملک به گیر .
 قسم به قبضه قدر و کمان قدرت حق
 که با تو نیست کس از روزگار در تکبیر .
 به صرورت ارجم مشابه بود ، ولی فرق است
 ز فلجۀ گل صد برگ تا به عقدۀ سهر .
 درج سخن چه نگارم ، که قدر عالی تست
 برون ز حیطة فهم و احاطۀ تقدیر .

سخن شناسا ! من فیضی ام ثنا گویت ،
 که بر بهاض سخن مدحمت کنم تکریر .
 چو در نگارش معنی قلم به جلبانم
 هزار رقص کند آسمان به بانگ صریر .
 اگرچہ هلد نژادم ، و لی به اقبالتم
 مرا ز دانش یونانیان دلی است خبیر ؛
 به چشم عقل نظر کرده ام سواد سواد ؛
 به دشت فکر نور دیده ام سفیر سفیر .
 به اتفاق عطارد ز فرق خود برجیس
 نهاده بر سر علقم عمامه توفیر .
 مبین زبان خموشم ، که از سرادق شوق
 دلم رسانده به نه پرده سپهر نظیر .
 جواهر سخلم بر جمازه می گردد ،
 که مهر قافله نتوان شدن به جلس یسیر .
 عزیز ساخت مرا کبریای لطف تو .
 فلک نهاد دیدن به دیده تحقیق .
 دگر سخن به دعای تو ختم خواهم کرد ،
 چنانچه نظم شود منتظم به حرف اخیر .
 همیشه تا که بود سال را دوازده ماه ،
 که در دوازده برج آید آفتاب ملیر .
 دوازده صفت خواهم ، ارچہ می دانم
 که این دوازده ز اوصاف تست عشر عشر .

جهان مستعصر، و طالع سعید، و عمر دراز؛
 فلک مشاور، و دولت جلوس، و بغضت مشیر.
 خزینہ وافر، و لشکر فزون، و ملک آباد؛
 قضا مطیع، و قدر یاور، و خدای نصیر.

یا ازلی الظهور، یا ابدی الخفا!
 نور فوق النظر، حسنک فوق الثنا!
 نور تو بینش گداز، حسن تو دانش گسل؛
 فکر تو اندیشه‌گاه، کلمه تو حیرت‌فزا.

ملت علم ترا هست به فتویٰ قدس
 خون تفکر هدر، خاک تعقل هبا.
 بر درت اندیشه را شعلهٔ غیرت زند
 لطمهٔ حیرت به روی، سیلی جهل از قفا.

راه کمال ترا حرف و نقطهٔ ریگ حشت.
 عالم علم ترا شهر سخن دوستا.
 پای نه تا سر کلم این ره دانافریب،
 زهره نه تا بو کلم این می دانش زدا.

لوحهٔ تقدیس تست پاک ز رشم قلم.
 در خور آکسیر نیست جوهر اقلیمها.
 شهر جلال ترا طالب بس کوچه گرد
 این نظر پیمش بهین، این خرد پیمشوا.

دانش و بهش بهم یک به یک آمیختن
 ایجاد عشق ترا هست نخستین هجا .
 آن چه طرازد زبان ، آن چه نگارد قلم ،
 آن همه حرف دفل ، وین همه نقش دغا .

مبتدی و منتهی گرم هوایت ؛ ولی
 مبتدیان هرزه گرد ، منتهیان زاوخوا .
 نیست دماغی تهی از سر سودای تو .
 مغز فلاطون به سوخت زین تف ماخلوئا .

بی جگری هم چو من کی رسد آن جا ، که شد
 فحوت تو دشمنه زن بر جگر اولیا !
 لطف تو ، خواهم ، شود تلقیه بخشش دماغ ؛
 در نه شود عاقبت قطرب من مانیا .

برهنه پا گرد را در ده اجلال تو
 موزۀ کیمخت نیست جز دهن اژدها .
 گلج ترا نه فلز نیم کفی از غبار ؛
 خوان ترا هفت بکر یک قدح شوربا .

سر به زمیون دوت برین و برداشتن
 نی به طریقت درست ، نی به حقیقت روا .
 معدۀ از مرا غائلۀ جوع کلب ؛
 وز همه بقراط عشق گفت مرا احتما .

ای نقد عقل و فرع! نه دانم چه گوهری ،
 کز آسمان بزرگ تر ، از خاک کمتری !
 دل بد مکن ، کم تهرگی چار عنصری !
 خودبین مشو ، کم آئینه هفت کشوری !

بلهان تست مستعد هم علو و سفلی .
 خواجه آسمان ، و خواجه زمین شو محقری .
 پوشیده چهارگان فلک بر تو فتنه اند .
 دانافریب لعبت این هفت پیکری .
 هاں ! نقد خود به سنج ، کم میزان اعدلی .
 هاں ! خاک خود به بیژ ، کم اکسیر اکبری .
 قیمت شداس گوهر خود باه ، کاسمان
 نور ترا است از پی سیاره مشتری .
 از عقل سرمکش ، کم مشیری است مؤتمن .
 بروهم دل من ، کم سفیهی است مفتری !
 باز خود چه دشمنی است ترا ، کز کمال نقص
 دل را نزار کوده زبان را به پروری !
 خون ها است از تو در دل ایام ، کز نفاق
 در قول مومینائی ، و در فعل نشتری .
 شرمند باه در نظر خود ، کم خویش را
 میزان کل لقب نهی ، و حشو دفتری !
 این است اگر طلسم وجود عزیز تو ،
 معدوم شو ، کم چشم جهان را مکوری .

ای بی خبر ز سود و زیان! این چه غفلت است ،
 کمال می فروشی و ادبار می خوری !
 گر هست تو بال کشاید به صیدگاه ،
 علقا توانی از پر عصفور بشکری .
 فربه مشو ، کم شخص جهان را میان توئی .
 دانی ، ستوده اند میان را به لافری !
 شرم از سلوک برهنه پایان شوق دار .
 چون بر جمازه راه روی ، گام نشموی .
 خواهی به سر معنی ایثار در رسی ؟
 با خود هلا هلی کن و باقیهر شکری .
 با ابروی کشیده بلا را پذیره شو ،
 معبود را اگر به عبودیت اندری .
 بر آستان صدق به درویشی آ ، و آن
 درویشی که خنده زند بر توانگری !
 نی آن ، که خود به گوشه عزامت فرو شوی ،
 حرصت کند به مشرق و مغرب تگاوروی !
 پاس نظر به دار ، که این دزد تهر دست
 گوهر به زور می برد از دست جوهری .
 در شاه راه قافله تاراج می کنند
 آنان ، که داشتند به کف شمع رهبری !
 جان پدر ! ستاره طالع به گام تو
 پیوسته کی رود ؟ نه فلک را برادری !

بیلندده نهست، وونه بر آدم نفس نفس
 از چاک سینه آلتلهای سکلدری .
 هندوستان عالم دل را به من رسد
 آداب بت پرستی و آئین بت گری .

این نقش کارنامه یونان خاطر است
 بر خوانش سر به سر، کم نه حرفی است، سوسری !
 یونان غرق گشته بر آمد ز آفر هند !
 تو هم چنان فتاده چاه مقبری !

میرزا حبیب قانی

[۱۸۵۶ - ۱۸۰۷]

دو مدح امیر کبیر مرزا تقی خان

نسیم خلد می وزد ، مگر ، ز جوئبارها !
کم بوی مشک می دهد هوای مرغزارها .
فواز خاک و خشتها ، دمیده سبز کشتها .
چه کشتها بهشتها ؛ نه ده ، نه صد هزارها !

به چلگ بسته چلگها ، به نای هشته رنگها .
چکارها ، کلنگها ، تحروها ، هزارها .
ز نای خویش فاخته دو صد اصول ساخته .
ترانهها نواخته ، چو زیر و بم تارها .

ز خاک رسته اللهها ، چو بسدین پیالهها .
به برگ لاله ژالهها ، چو در شفی ستارهها .
فکندہ اند همهمه ، کشیده اند زمزمه
به شاخ سرو بن همه ، چم کبکها ، چم سارها !

نسیم روضه ارم جهد به مغز دم به دم .
ز بس دمیده پیش هم به طرف جوئبارها
بهارها ، بنفشهها ، شقایقها ، شکوفهها ،
شامها ، خجستهها ، ارکها ، عرارها .

ز هر کرانه مستها ، پیاله‌ها بر دستها .
 ز مغز می پرستها ، نشانده می خمارها .
 ز ریزش سحابها بر آبها حبابها .
 چو جوی نقره آبها روان در آبشارها .
 فراز سرو بوستان نشسته اند قمریان ،
 چو مقربان نغمه خزان ، بر زمردین منارها .
 فکده اند غلغله دو صد هزار یک دله ،
 بر شاخ گل پی گلّه ، ز رنج انتظارها .
 درخت‌های بارور ، چو اختران باربر ،
 همی ز پشت یک دگر ، کشیده صف قطارها .
 مهارکش شمال شان ، سحابها رحال شان .
 اصول شان عقاب شان ، فروغ شان مهارها .
 درین بهار دل نشین ، کم گشته خاک غلبرین
 ز من ربنده عقل و دین نگاری از نگارها .
 رفیق جو ، شفیع خو ، عقیق لب ، شقیق رو ،
 رفیق دل ، دقایق مو . چه مو ؟ ز مشک تارها .
 بر طره کرد تعبیه هزار طبله غالیه .
 بر مژه بسته عاریه ، برنده ذوالفقارها .
 مهی دو هفت سال او ؛ سواد دیده خال او .
 شگفته از جمال او بهشت‌ها بهارها .
 دو کوزه شهد بر لبش ؛ دو چهره ماه نخشبهش .
 نهفته زلف چون شبی بر تارها تعارها .

سهیل حسن چهر او ؛ دو چشم من سهر او .
 مدام مست مهر او نبیذها عقارها .
 چم گویمست کم دوش چون به ناز و غمزه شد برون !
 به حجره آمد اندرون ، به طرز می گسارها .
 به کف بطی ز سرخ می ، کم گر ازو چکد به نی
 همه ز بلند بلند وی برون جهد شرارها .
 دونده در دماغ و سر ، جهلده در دل و جگر ؛
 چنان کم بر جهد شرر به خشک ریشه خارها .
 مرا به عشوه گفت ، ”هی ! تراست هیچ میل می ؟“
 به گفتمش ”اے یاد کی به بخش ، هی ! بهار ، ها“ !
 خوش است کامشب ، ای صلم ، خوریم می به یاد جم
 کم گشته دولت عجم قوی ، چو کوهسارها .
 ز سعی صدر نامور ، مهین امیر دادگر ؛
 کزو کشوده باب و در ز حصن و از حصارها .
 به جای ظالمی شقی ، نشسته عادلۃ تقی
 کم مومنان متقی کنند افتخارها .
 امیر شه ، امین شه ، یسار شه ، یمین شه ؛
 کم سر ز آفرین شه به عرش سوده بارها .
 یگانه صدر محترم ، مهین امیر محکشم
 اتابک شه عجم ، امین شهر یارها .
 امیر مملکت کشا ، امین ملک پادشا
 معین دین مصطفی ، ضمین رزق خوارها .

قوام احتشام‌ها ، عباد احترام‌ها ،
 مدار انتظام‌ها ، عیار اعتبار‌ها .
 مکمل قصور‌ها ؛ مسدد ثغور‌ها ،
 مهمل امور‌ها ، منظم دیار‌ها .
 کشنده شیر‌ها ، رهاکن اسیر‌ها ،
 خزانه فقیر‌ها ، نظام‌بخش کار‌ها .
 به هر بلد ، به هر مکان ، به هر زمین ، به هر زمان
 کنند مدح او به جان به طرز حق گزار‌ها
 خطیب‌ها ، ادیب‌ها ، ارباب‌ها ، لایب‌ها ،
 قریب‌ها ، غریب‌ها ، صغار‌ها ، کبار‌ها .
 به عهد او نشاط‌ها کنند و انبساط‌ها
 به مهد در قماط‌ها ز شوق شهرخوار‌ها .
 سحاب کف ، محیط دل ، کریم خو ، بسیط ظل .
 منخرش از آب و گل فتار‌ها وقار‌ها ،
 به ملک شه ز آگهی بسی فزوده فرهی ،
 کم گشت مسلکت تهی ز رنگ‌ها ، ز عار‌ها .
 معین شه ، امین شه ، یسار شه ، یمین شه ؛
 کم فکر دوربین شه ، گزیدش از کبار‌ها .
 فلای جان ناکسان ، شرار خرمن خسان ،
 حیات روح مفلسان ، نشاط دل فکار‌ها .
 به گاه خشمش آن چنان طیلد زمین و آسمان ،
 کم هوش مردم جهان ز هول گهر و دار‌ها .

زهی ملک زهین تو ، جهان در آستین تو .
 رسیده از یمین تو به هر تلی یسارها .
 به هفت خط و چار حد ، به هر دیار و هر بلد ،
 فزون ز حصر و حد و عد ، تراست جان نثارها :
 کبیرها ، دبیرها ، خبرها ، بصیرها
 وزیرها ، امیرها ، مشیرها ، مشارها .
 دو سال هست کمترک ، کم فکرت تو چون محک
 ز نقد جان یک به یک به سنگ زد عیارها .
 هم از کمال بخردی ، به فرو فضل ایزدی
 ز دست جمله بستدی عذران اختیارها .
 چندان از اقتدار تو گرفست پایه کار تو ،
 کم گشت روزگار تو امیر روزگارها .
 چه مایه خصم ملک و دین ، کم کرد ساز رزم و کین ؛
 کم ساختی به هر زمین ز لاش شان مزارها .
 خلیل را نواختی ؛ بخیل را گداختی ؛
 برای هر دو ساختی چه تختها چه دارها !
 در ستم شکسته‌ای ؛ ره نفاق بسته‌ای ؛
 به آب عدل شسته‌ای ز چهر دین غبارها .
 به پای سخت پادشاه فردوی آن قدر سپه ،
 کم صف کشد دو ماهه ره پیاده‌ها سوارها .
 کهنه‌گرد ملک و دین ز سعی فکرت رزمین
 ز توبه‌های آهلین بس آهلین حصارها .

حصار کوب و صف شکن ، کم خیزدش تف از دهن ،
 چو از گلولی اهرمن شردنشان بخارها .
 سیاه مور در شکم کلند سرخ چهره هم .
 چم چهره ؟ قاصد عدم ؛ چم مور ؟ خیل مارها .
 شوند موردها در او تمام مار سرخ رو ؛
 کم بر جهندش از گلو ، چو مارها ز غارها .
 نه دیدم از در این چنین : دل آتشین ، تن آهین ،
 کم افکند در اهل کین ز مارها دمارها .
 نه داد ماند و نه دین ؛ ز دیو پر شود زمین .
 فتد خسار ظلم و کین به مغز فوالخسارها .
 به نظم ملک و دین نگر ، بس کم ساخت زیب و فر
 کم نگسلد یک از دگر ، چم پودها چم تارها .
 الا ! گذشت آن زمن کم بگسلند در چمن
 مهان لاله و سمن حمارها فسارها .
 مرا به پرور آن چنان ، کم ماند از تو جاودان
 ز شعر بنده در جهان خجسته یادگارها .
 به جای آب شعر من اگر بوند در چمن ،
 ز فکر آب و رنج تن دهند آبیارها .
 هماره تا به هر خزان شود ز یاد مهرگان
 تهی ز رنگ و بو جهان ، چو پشت سوسارها .
 خجسته باد حال تو ، هزار قرن سال تو !
 به هر دل از خیال تو شگفته نوبهارها !

در ستایش شهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی
 خلد الله ملکه گوید

فروید بگرفته گیتی را به باغ و داغ و کوه و در
 نم ابر و دم باد ، و تف برق و فوتلدر ،
 شخ از نسیرین ، هوا از مه ، چمن از گل ، تل از سبزه
 حواصل بال ، و شاهین چشم ، و هدهد تاج ، و طوطی پر .
 ز ابرو ابرو و لاله و شاه اسپرم بینی
 هوا اسود ، زمین ابيض ، دمن احمر ، چمن اخضر .
 عشیق و کهربا و بسد و پیروزه را ماند
 شقیق و شنبلیله و بوستان افروز و سبسنبر .
 ز صنع ایزدی متکوند و مات و هایم و حیران
 اگر لوشا ، اگر ارژنگ ، اگر مانی ، اگر آذر .
 کلون ، کز سنبل و شمشاد و باغ و بوستان دارد
 چمن تزنین ، دمن تمکین ، زمین آئین ، زمان زیور ،
 به صحن باغ و طرف داغ و زیر سرو و پای جو
 به زن گام ، و به جو گام ، و به خور جام و به کش سافر ؛
 به ویژه بابتی شنگول و شوع و شنگ و بی پروا ،
 سخن پرواز ، و خوش آواز ، و افسون ساز ، و حیلت گر ،
 سمن خو و سمن بو و سمن رو و سمن سیما ،
 پری طبع و پری زاد و پری چهر و پری پیکر ،
 برش دیبا ، فرش زیبا ، قدش طوبی ، خدش جنت ،
 تنش روشن ، خطش جوشن ، رخش گلشن ، لبش شکر .

به بالا کفش ، به سیماخوش ، به مو دل کفش ، به خو آتش ،
 به چشم آهو ، به قد ناژو ، به خد میلو ، به خط عنبر .
 چو سیمین سرو من ، کفش هست روی و موی و چهر و لب
 مه روشن ، شب تاری ، گل سوری ، می احمر .
 کفش رنگین ، دلش سلگین ، خطش مشکین ، لبش شیرین ؛
 به خوتوسن ، به رو سوسن ، به رخ گلشن ، به تن مرمر .
 دو هاروت و دو ماردت و دو گل برگ و دو مرجانش
 پر از خواب ، و پر از تاب ، و پر از آب ، و پر از شکر .
 مرا هست از غم و اندیشه و فکر و خیال او
 بقا مشکل ، دو پا در گل ، هوادر دل ، هوس در سر .
 ز عشقش چون انار و نار و مار و اژدها دارم
 سری گفته ، دلی تفته ، تلی جفته ، قدی چنبر .
 و لیکن باز ازو شادم ، کم سال و ماه و روز و شب
 به طوع و طبع و جان و دل ثلای شه کند ازبر .
 طراز تاج و تخت و دین و دولت ، ناصرالدین شه ،
 کم جوید نام و راند کام ، و پاشد سیم ، و بخشد زر .
 ملک اصل ، و ملک نسل ، و ملک اسم ، و ملک آئین ؛
 ملک طبع ، و ملک خوی ، و ملک روی ، و ملک منظر ؛
 عدو بلند ، و ظفر بلند ، و هنر جوی ، و هنر پیشه ؛
 عطا بخش ، و صبارخش ، و سما قدر ، و سخا گستر ؛
 قوی حال ، و قوی یال ، و قوی بال ، و قوی بازو ؛
 جهان جوی ، و جهان گیر ، و جهان دار ، و جهان دار .

شهنشاهی کم هست او را به طوع و طبع و جان و دل
 قضا تابع ، قدر طایع ، ملک خادم ، فلک چاکر .
 حقایق خوان ، دقایق دان ، معارک جو ، یلارک زن ؛
 فلک پایه ، گران مایه ، هماسایه ، همایون فر .

ز فیض فصل و فرط بذل و خلق خوب و خلق خوش
 دلش صافی ، کفش کافی ، دمش شافی ، رخس انور .
 بر رای و فکرت و طبع و ضمیرش جاودان بینی
 خرد مفتون ، هنرمکنون ، شغف مضمون ، شرف مضمون .

زهی ای برتن و اندام و چشم و جسم بد خواهی
 عصب زنجیر ، درگ شمشیر ، و مژگان تیر ، و مو نشتر !
 حسام فرو فال و بخت و اقبال ترا زبید
 سپهر آهن ، قضا قبضه ، شرف صیقل ، ظفر جوهر .

دران روزی کم گوش و هوش و جان و دل زهم باشد
 فو کوس ، و نگ رخس ، و سر گرز ، و دم خنجر .
 ز سهم و تیر و تیغ و گرز و گویال گوان گردد
 قضا هایم ، قدر حیران ، زمان عاجز ، زمین مضطر .

خراشد سنگ و پاشد گرد و ریزد خاک و سنبد گل
 به سم اشهب ، به دم ابرش ، به تگ ادهم ، به نعل اشقر .
 بلا گاز ، و بدن آهن ، سنان آتش ، زمین کوره ؛
 تبر پتک ، و سپر سندان ، نفس دم ، مرگ آهن گر .

دلبران از پی جنگ و نبرد و فتنه و غوغا
 روان در صف ، دهان بر تف ، سنان بر کف ، سپر بر سر .

تو چون ببر و پلنگ و پیل و فرهام از کمین خهزی
 به کف تیغ، و به برخفتان، به تن دوع، و به سر مغفر.
 به زبیرت ادهمی چالاک و چست و چابک و چیره
 شخ آشوب، و زمین کوب، و ده انجام، و قوی پیکر.
 سرین و سم و ساق و سینه و کتف و میان او
 سطر و سخت و باریک و فراغ و فربه و لفر.
 دم و اندام و یال و بازو و زین و رکاب او
 شراع و زورق و بلط و ستون و عرشه و لنگر.
 پیش باد، و سمش سندان، تنش ابر، و تکش طوفان؛
 کفش پرف، و خویش باران، دوش برق، و فوش تلدر.
 به یک آهنگ و جنگ و عزم و جنبش در کند آری
 دو صد دیو، و دو صد گهو، و دو صد نهو و دو صد صفدر.
 به یک ناورد و رزم و حمله و جنبش زهم دری
 دو صد پیل و دو صد شیر، و دو صد ببر، و دو صد اژدر.
 به دشت از سهم تیر و تیغ و گرز و برزت اندازد
 سلمان قارن، سپر بهژن، کمان بهمن، کمر نوزر.
 شها! قآنپی از درد و غم و رنج و الم گشته
 قدش چلگ، و تنش تار، و دمش نای و دلش مرمر.
 سزد گر فیض و فضل و جود و بذلت زمین سپس آرد
 نهالش بیخ، و بهخش شاخ، و شاخس برگ، و برگش بر.
 نیارد حمد و مدح و شکر و توصیف، گرش باشد
 محیط آمه، شجر خامه، فلک نامه، جهان دفتر.

الا تا زاید و خیزد ، الا نا روید و ریزد
 نم از آب، و تف از نار، و گل از خاک، و خس از مرمر .
 حسود و دشمن و بدگوی و بدخواه ترا بادا
 به سرخاک و به چشم آب و به لب باد و به دل آذر !
 به سال و ماه روز و شب بود بدخواه جاهت را
 کجک بر سر ، نجک در دل ، حسک بالهن ، خسک بستر .

مثنویات

حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی

[۹۴۵ - ۱۰۲۵]

شاه نامه

رزم رستم و اسفندیار، و کشته شدن اسفندیار به دست رستم
سپیده هم آن گه ز که بر دمید،
میان شب تیره اندر خمید .
به پوشید رستم سلیم نبرد،
بسی از جهان آفرین یاد کرد .
نشست از بر کوه زنده پیل،
همی شد چو کشتی به دریای نیل .
چو آمد به لشکر نام دار
که کهن جوید و رزم اسفندیار .
سر افراز شد رستم چاره جوی،
خروشی بر آورد پیغاره جوی،
که ای شیر دل! چند خسبی چنین؟
که رستم نهاده است بر رخس زین .
تو برخیز اکنون ازین خواب خوش،
بر آویز با رستم کینه کش .
چو بشنید آوازه اسفندیار،
سلیم جهان پیش او گشت خوار .

چنین گفت پیهش پشوتن ، کم شیر
 بر مرد جادو نه باشد دلیر .
 گمانی نه بدمم کم دستم ز راه
 به ایوان کشد کبر و ببر و کلاه .
 همان بارگی رخس زیر اندرش ،
 ز پیهکان نه بود هیچ پهدا برش .
 شنیدم کم داستان جادو پرست
 به هر کار یارد به خورشید دست .
 چو خشم آرد از جادوان بگذرد ،
 برابر نه گردد هسی با خرد .
 پشوتن بدو گفت با آب چشم
 کم ” بر دشمنت باد تهمار و خشم .
 چه بودت کم امروز پژمرده ؟
 همانا که شب خواب ناکرده ؟
 میان جهان این دو یل را چه بود ،
 کم چندین هسی رنج باید فزود .
 نه دانم کم بخت که شد کند دو ،
 کم کین آورد هر زمان نو به نو ؟ “
 به پوشید جوشن یل اسفندیار ،
 بیامد بر دستم نام دار .
 خروشید چون دوی دستم به دید
 کم ” نام تو باد از جهان ناپدید !

بران سان کم از من به خستې تو دوش ،
 نه بودت دل و مغزو ني داي و هوش .
 فراموش کړې تو سکزي مگر ،
 کسان و بر مرد پرخاش خر .
 کلون رفتی و جادوي ساختی ،
 بدین سان سوي رزم من تاختي .
 تو از جادوي زال گشتي درست ،
 وگر نه کثارت همی دځمه جست .
 چلانت به دوزم همه تن به تهر ،
 کم ناید به بر چاره زال پهر .
 به کوښمت امروز ازان گونم پيال ،
 کزین پس نه بیلد ترا زنده زال .
 چلین گفت رستم به اسفندیار
 کم " اي سیر ناگشته از کارزار !
 من امروز ني بهر جنگ آمدم ،
 سوی پوزش نام و ننگ آمدم .
 به ترس از جهاندار یزدان پاک ،
 خرد را مکن بر دل اندر مفاک .
 تو با من به بیداد کوشي همی ؛
 دو چشم خرد را به پوشي هسي .
 به دادار زردشت و دین بهي ؛
 به نوش آذر و آذر و فرهي ،

به خورشید و ماه و به استا و زند ،
 کم دل را به دانی ز راه گزند .
 نه گهری به یاد آن سخن ها ، کم رفت
 وگر پوست بر تن کسی را به گفت .
 بیا تا به بهی یکی خان من .
 روند است کام تو بر جان من .
 کشایم در گنج دیرینه باز .
 کجا گرد گردم به روز دراز .
 کم بار بر بارگی های خویش .
 به گنجور ده تا به داند ز پیش .
 برابر همی با تو آیم به راه ؛
 دوم ، گر تو فرمان دهی ، پیش شاه .
 پس ، ار شاه بکشد مرا شایدم .
 همان نهز گر بند فرمایدم .
 نگه کن کم دانای پیشین چه گفت
 کم " کس را مباد اختر شوم خفت . "

همان چاره جویم کم تا روزگار
 ترا سهر گرداند از کارزار .
 چرا دلت از این گو نه چون سنگ شد .
 همه آرزوی دلت جنگ شد ؟

به پودان ! کم این جنگ و بیداد و کین
 به دور افگنی نام گهری ازین .

چلین داد پاسع کم "مرد فریب!
 نیم روز پیکار و روز نهیب.
 از ایوان و خان چند گوی همی؟
 دغ آشتی چند شوی همی؟
 اگر زنده خواهی کم مانی بی جای،
 نخستین بی تن بلد مارا بی سایی.
 دگر باره رستم زبان بر کشاد:
 "مکن شهریارا ز بیداد یاد.
 مکن نام من زشت و جان تو خوار،
 کم جز بد نهاید ازین کارزار.
 هزارانت گوهر دهم شاه‌آوار،
 همان تاج با یاره و گوشوار.
 هزارانت کودک دهم نوش لب،
 بوندت پرستنده در روز و شب.
 هـ- زارت کنیزک دهم خلعتی،
 کم زیبایی تاجی و هم فرخی.
 در گنج سام نریمان و زال
 کشاده کلم پیشت، ای بی همال!
 همه پاک پیش تو گرد آورم،
 ز کابلستان نهز مرد آورم.
 همه مر ترا پاک فرمان برند،
 که رزم بدخواه را بشکوند.

و زان پس به پیمشت پرستاروش
دوم تا به پیمش شه کیلمکش .
ز دل دور کن ، شهر یارا ! تو کمن .
مده دیو را در تن خود کسین .
جز از بلند دیگر ترا دست هست .
به من بر تو شاهی و یزدان پرست .
کم از بلند تو جاودان نام بد ،
به ماند مرا بد ، به تو کی سزد ؟ ”
به رستم چنین گفت اسفندیار
کم ” تا چلد گوی همی نابکار ؟
مرا گوئی از راه یزدان به گرد ،
ز فرمان شاه جهان بان به گرد !
کم هر کو ز فرمان شه شد برون ،
خداوند را کرده باشد فسون .
جز از دزم یابند چیزی مجوی .
چنین گفتنی های خیره مگوی . ”
چو دانست رستم کم لایم به کار
نهاد همی پیمش اسفندیار .
خروشید و گفتا ” پشتن به خوان ،
کم باشد گواهم بر این داستان .
کم من چلد گونه پژویش کنم ،
نه کرده بدی راه پوزش کنم .

به داند که از من نه بد جنگ و کین ؛
 نه گودیدم از کیش و آئین و دین .
 به خلدید ازان گفتن اسفندیار ؛
 چنین گفت ” گای پهلو نام دار !

چه جوئی بهانم که تاختن
 بدین گونه رنگ و فسون ساختن .
 پشتون نه دور است ، و داند همی ؛
 ز ما داستان ها به خواند همی .
 پس آواز کرد ، و پشتون به خواند .
 چو رستم ورا دید ، خیره به ماند .
 چنین گفت پس با پشتون به راز
 که ” ای پاک دل مرد گردن فراز !

بسی لایم کردم به اسفندیار ،
 نیامد برش لایم گفتن به کار .
 تو دانی و دیدی ز من بندگی .
 نه پذیرفت ، و سیر آمد از زندگی .

اگر او شود کشته بر دست من ،
 ز من بازگوئی به هر انجمن :
 که رستم بسی لایم و زار کرد ؛
 نه بد سود نزدیک آزاد مرد .

بدو بانگ بر زد یل اسفندیار
 که ” بهسار گفتن نه آید به کار .

بیا ! تا چه داری تو از کار جنگ ،
 کم جستی به گیتی بسی نام و ننگ .
 چو بشنید رستم غو رزم ساز ،
 به دانست کامد زمانش فراز .

کمان را به زه کرد و آن تیر کز ،
 کم پیکانش را داده بد آب رز .
 هم آن گه نهادش ورا در کمان ،
 سر خویش کردش سوی آسمان .

همی گفت ” ای داور ماه و هور !
 فزاینده دانش و فر و زور !
 همی بینی این پاک جان مرا ،
 روان مرا ، هم توان مرا .

کم من چند کوشم کم اسفندیار
 مگر سر به گرداند از کارزار .
 تو دانی کم بیداد کوشد همی ،
 به من جنگ و مردی فروشد همی .

به باد افره این گلاهم مگیر ،
 تو ، ای آفریننده ماه تیر !
 چو در کار چندی به دیدش درنگ ،

کم رستم همی دیر شد سوی جنگ ،
 بدو گفت ” کای رستم نام دار ،
 به شد سیر جان تو از کارزار !

به بهلی کلون تهر گشتاسبی '
 دل شیر و پیکان لهراسبی " .
 یکی تهر بر ترک رستم به زد '
 چندان کز کمان سواران سزد .
 تهمن ، کز اندر کمان داند زود '
 بدان سان که سیمرخ فرموده بود .
 به زد راست بر چشم اسفندیار ؛
 سه شد جهان پیش آن نام دار .
 به دو نوک پیکان دو چشمش به فروخت .
 به مرد آتش کینه چون بر فروخت .
 خم آورد بالای سرو سبی ؛
 ازو دور شد دانش و فرهی .
 نگون شد سر شاه یزدان پرست ؛
 بهفتاد چاچی کانش ز دست .
 گرفتش فش و یال اسب سیاه
 ز خون لعل شد خاک آوردگاه .
 چلین گفت رستم به اسفندیار
 که " آوردی آن تخم زفتی به بار .
 تو آنی که گفתי که روئین تدم '
 باد آسمان بر زمین بر زدم .
 من از تو صد و شصت تهر خدنگ
 به خوردم ' نه نالیدم از نام و ننگ .

به یک تیر بر گشتی از کارزار ،
 به خفتی بر این باره نامدار .
 به خوردنی یکی چوب تیر گزین ،
 نهادهی سر خویش بر پیش زمین .
 هم اکنون به خاک اندر آید سرت ،
 به سوزد دل مهربان مادرت !
 هم آن گه سر نام بردار شاه ،
 نگون اندر آمد ز پشت سیاه .
 زمانی همی بود تا یافت هوش .
 بر آن خاک بنشست و بکشد گروش .
 سر تیر بگرفت و بهرون کشید .
 همی پر و پیکانش در خون کشید .
 هم آن گه به بهمن رسید آگهی
 کم تیره شد آن فر شاهنشهی .
 پیامد به پیش پشوتن ، به گفت
 کم ” پیکار ما گشت با درد جفت .
 تن زنده پهل اندر آمد به خاک .
 جهان گشت ازین درد بر ما مغاک .
 به رفتند هر دو پیاده دوان
 ز پیش سپه تا در پهلوان .
 به دیدند جنگی برهن پر ز خون :
 یکی تیر پر خون به دست اندرون .

پشوتن برو جامه را کرد چاک
 خروشان ، و بر سر همی ریخت خاک .
 همی گشت بهمن بر خاک اندرون ؛
 بر مالید رخ را بران گرم خون .

پشوتن همی گفت راز جهان
 کم داند ز نام آودان و مهبان ؟
 مگر کردگار دران و سپهر ،
 خداوند گیهان و ناهید و مهر .

چو اسنندیاری کم از بهر دین
 بر مردمی بر آهیخت شمشیر کهن ؟
 جهان کرد پاک از بد بت پرست ؛
 بر بیداد هرگز نیازید دست .

بر روز جوانی هلاک آمدش .
 سر تاجور سوی خاک آمدش .
 بدی را کزویست گیتی بر درد ،
 پر آزار ازو جان آزاد مرد .

فراوان برو بگذرد روزگار
 کم روزی نه بماند بد کارزار .
 جوانان گرفته سرش در کنار
 همی خون ستردند از آن شهریار .

پشوتن بر او بر همی مویه کرد :
 رخی پر ز خون ، و دلی پر ز درد :

همی گفت زار "ای یل اسفندپار!
 جهان‌دار، وز تخمه شهریار!
 کم برکنده این کوه جنگی ز جای؟
 کم افکند شیر ژیان را ز پای؟
 کم کند این پسندیده دندان پیل؟
 کم افکند در موج دریای نیل؟
 کم خورشید تابنده را تار کرد؟
 کم شاه سرافراز را خوار کرد؟
 کم بنشانند این شمع افروخته،
 کزو شد همه دودمان سوخته؟
 چه آمد برین تخمه از چشم بد؟
 کم بر بد کنش بی گمان بد رسد!
 کجا شد دل و هوش و آئین تو؟
 توانائی و اختر و دین تو؟
 کجا شد به رزم آن نکو ساز تو؟
 کجا شد به بزم آن خوش آواز تو؟
 چو کردی جهان را ز بدخواه پاک،
 نهادمت از شیر وز دیو باک.
 کزین کامدت سودمندی به کار
 همی خاک بهیمت، پروردگار!
 کم نفرین برین تخت و این تاج باد!
 سزد گر نیارم ازو هیچ یاد.

شعر

که چون تو سوادِ یل آن شهر یار ،
فکندش بدین سان بدین خاک خوار ،
سزد گر شود مردِ وردی تاج و گاه
بران بی وقار ، گشتاسپ شاه . “

چنین گفت با دانش اسفندیار
که ” ای مرد دانی به روزگار !
مکن خویشتن پیش من در تباہ ،
که این بود بهر من از چرخ و ماه .
قن مرده را خاک باشد نهال .
تو از کشتن من بدین سان منال .
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم ؟
ز باد آمده باز گشته بدم .
همان پاک زاده نهالان من ،
گزیده سرافراز پاکان من .
به رفتند و ما را سپردند جای .
نه ماند کسی در سپنجی سرای .
فراوان به گشتم من اندر جهان ،
چه در آشکار و چه اندر نهان ؛
که تا راه یزدان به جا آورم ،
خرد را بدین ره نما آورم .
چو از من گرفت این سخن روشنی ،
ز بد بسته شد دست اهریمنی .

زمانه بهازید چنگال شیر .
 مرا هم چو گور اندر آورد زیر .
 امهدم چنان است ، گاندر بهشت
 دل و جان من بد رود هر چه گشت .
 به مردی مرا پور دستان به کشت .
 نگه کن برین ، کز کم دارم به مشیت .
 بدین چوب شد روزگارم بسر
 ز سیمرغ وز رستم چاره‌گر .
 فسون‌ها و این بلدها زال ساخت
 کم این بند و رنگ از جهان او شناخت .
 چو اسفندیار این سخن یاد کرد ،
 به پیچید و بگریست رستم به درد .
 بهامد به نزدیک اسفندیار .
 به مانده ز غم خسته و سوگوار .
 چنین گفت پس با پشتون به درد
 کم ”مردی ز مردان سزد یاد کرد .
 چنان است کو گفت یکسر سخن
 ز مردی به کژی نه افکند بن .
 همانا کم از دیو نا سازگار
 مرا بهره رنج آمد از روزگار ،
 کم تا من به مردی کمر بسته ام ،
 همه رزم گردن‌کشان بسته ام .

سوادی نه دیدم چو افندیار ،
 زده‌دار و با جوشن کارزار
 چو بی چاره بر گشتم از جنگ او ،
 به دیدم کمان و بر و چنگ او .
 سوی چاره گشتم ز بی‌چارگی ؛
 نه دادم بدو سر به یکبارگی .
 زمان ورا در کمان ساختم ؛
 چو روزش سر آمد بیلداختم .
 گر او را همی بخت یار آمدی ،
 مرا تیر کز کی به کار آمدی ؟
 ازین خاک تیره به باید شدن ؛
 به پرهیز یک دم نه شاید زدن .
 همتا تا کزین بد نشانه منم ،
 وزین تیر کز با فسانه منم .

حکیم ابوالمجد مجدود سنائی غزنوی

[وفات ۱۱۸۱ مسیعی]

مثنوی حدیقة الحقیقت

ای درون پرور برون آرای!
وی خرد بخش بی خرد بخشای!
خالق و رازق زمین و زمان،
حافظ و ناصر مکین و مکان.
همه از صنع تو، مکان و مکین؛
همه در امر تو، زمان و زمین.
آتش و باد و آب و خاک سکون،
همه در امر قدرتت بی چون.
عرش تا فرش جزو مبدع تست.
عقل با روح پیک مسرع تست.
در دهان هر زبان کم گردان است،
از ثناء تو اندرو جان است.
نام‌هایی بزرگ محترمت
رهبر جود و نعمت و کرمیت.
هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک.
زان هزار و یک است، و صد کم یک.

هر یکی زان به حاجتی منسوب ؛
 لیک نا مکرمان ازو معصوب .
 یا رب ، از فضل و رحمت این دل و جان
 مکررم دید نام خود گذاردن !

کفر و دین ، هر دو در رخت پویان ؛
 ”وحده لا شریک له “ گویان .
 صانع و مکرّم و توانا اوست .
 واحد و کاملان ، نه چون ما اوست .

حی و قیوم و عالم و قادر ؛
 رازق خلق و قاهر و غافر .
 فاعل جنبش است و تسکین است .
 ” وحده لا شریک له “ این است !

هرچم را هست گفتمی از بن و بار ؛
 گفتمی او را شریک ، هس می دار !
 عجز ما حجت تمامی اوست .
 قدرتش نائب اسامی اوست .

” لا “ و ” هو “ هر دو زان سرای بهی
 باز گشتند جیب و کیسه تهی .
 بر تر از وهم و عقل و حس و قیاس
 چیست ، جز خاطر خدای شناس ؟

هر کجا عارفی است در همه فرش
 هست چون فرش زیر نعلش عرش .

هرزه بپند روان بیننده
 آفرین جز بر آفریننده .
 آن ، کم داند ز خاک تن کردن ،
 باد را دفتر سخن کردن .

واهب العقل و منهم الباب ،
 منشی نفس و مبدع اسباب .
 همه از صنع اوست کون و فساد .
 خلق را جمله مبدأ است و معاد .
 همه از او و باز گشت بدو .
 خیر و شر جمله سرگذشت بدو .
 اختیار آفرین نیک و بد اوست .
 باعث نفس و مبدع خرد اوست .
 او ز ناچیز چیز کرد ترا .
 خوار بودی ، عزیز کرد ترا .
 هیچ دل را به کنه او ره نیست .
 عقل و جان از کمالش آگه نیست .
 دل عقل از جلال او خیره ؛
 چشم جان با کمال او تیره .
 عقل اول نتیجه از صفتش ؛
 راه داده و راه به معرفتش .
 سست جولان ز عز ذاتش وهم ؛
 تلک مهیدان ز کنه و صفش فهم .

عقل را پر به سوخت آتش او .
 از پی رشک کرد مغرور او .
 نفس در موکبش کمردوزی است .
 عقل در مکتبش نو آموزی است .

چیست عقل اندرین سپنج سرای ؟
 جز مزور نویسنده خط خدای ؟
 چند ازین عقل ترهات انگیز ؟
 چند ازین چرخ و طبع رنگ آمیز ؟
 عقل را خود به خود چو راه نمود ،
 بس به شایستگی ورا بستود .
 کاول آفریده‌ها عقل است ؛
 بر تر از برگزیده‌ها عقل است .

عقل کل یک سخن ز دفتر او ؛
 نفس کل یک پیاده بر در او .
 عشق را داده هم به عشق کمال ؛
 عقل را کرده هم به عقل عقال .

عقل مانند ماست سرگردان ؛
 در ده کله او چو ما حیران .
 عقل عقل است و جان جان است او .
 آن چه ز آن بترست ، آن است او .

به تقاضای عقل و نفس و حواس
 کی توان بود کردگار شناس ؟

گر نه ایزد ورا نمودی راه ،
از خدائی کجا شدی آگاه !

فی المعرفة

به خودش کس شناخت نتوانست .
ذات او هم بدو توان دانست .
عقل حقش به توخت ، نهک نه تاخت .
عجز در راه او شتافت ، شناخت .
گرمش گفت ” مر مرا به شناس ! “
ورنم کم شناسدی به عقل و حواس ؟
به دلیلی حواس کی شاید ؟
گوز بر پشت قبه کی باید ؟
عقل ده بر ، و لیک تا دو او .
فضل او مـد ترا برد بر او .
به دلیلی عقل ده نه بری .
خیره چون دیگران مکن تو خری .
فضل او در طریق ده بر ماست .
صنع او سوی او دلیل و گواست .
ای شده از نهاد خود عاجز !
کی شناسی خدای را هرگز ؟
چون تو در علم خود زیون باشی ،
عارف کردگار چون باشی !

چون نه داني سر شناختن
 چون توهم کني به ساختن؟
 هست در وصف او به وقت دليل.
 نطق تشبيه و خامشي تعطيل.
 غايت عقل در رهش حيرت؛
 مايه خلق سوي او غيرت.
 وهمها قاصر است از اوصافش.
 فهمها هرزه مي زند لافش.
 انبیا زين حديثها حيران؛
 اوليا زين صفات سرگردان.
 عقل و جان را مراد و مالک اوست.
 منتهای مرید و سالک اوست.
 عقل تا راه ناي هستي اوست؛
 هستها زیر پاي هستي اوست.
 فعل او خارج از درون و برون؛
 ذات او برتر از چگونه و چون.
 ذات او را نه برده راه ادراک؛
 عقل را جان و دل درين راه خاک.
 عقل 'بي کحل آشنائي او'
 بي خبر بوده از خدائي او.
 چه کلي وهم را به بخشش حث؟
 کي بود با قدیم حديث حدث؟

نهست از راه عقل و وهم و حواس
هیچ جنبیده خدای شناس .
عز و صفش کم روی بنماید ،
عقل را جان و عقل برباید .

عقل را خود کسی نهد تمکین
در مقامی ، کم جبرئیل امین
کم ز کنجشکی آید از هیبت —
جبرئیلی بدان همه صولت !

عقل کانجا رسیده ، سر به نهد .
مرغ کانجا پرید ، پر به نهد .
جز به حس رکیک و نفس خبیث
نم کلد در قدم حدیث حدیث .
در ده قهر و عزت صفتش .
کله تو بس بود به معرفتش .

في جماعۃ العميان و احوال الفيل

بود شهری بزرگ در حد شور ؛
و اندر آن شهر مردمان هم کور .
بادشاهی بر آن مکن بگذشت .
لشکر آورد ، و خیمه زد بر دشت .

داشت پهلوی بزرگ با هیبت ،
 از پی جاه و حشمت و صولت .
 مردمان را ، ز بهر دیدن پهل ،
 آرزو خاست زان چنان تهویل .
 چند کور از میان آن کوردان
 بر پهل آمدند چون عوردان .
 تا به دانند شکل و صورت پهل ،
 هر یکی تازیان در آن تعجیل .
 آمدند ، و به دست بهسودند ،
 زان کم از چشم بی بصر بودند .
 هر یکی را به لمس بر عضوی
 اطلاع افشاد بر جزوی .
 هر یکی صورت محالی بست ؛
 دل و جان در پی خیالی بست .
 چون بر اهل شهر باز شدند ،
 بر شان دیگران فراز شدند .
 آرزو کرد هر یکی ز ایشان ،
 آن چنان گمدهان و بدکیشان .
 هیئت و شکل پهل پرسیدند ؛
 و آن چه گفتند ، جمله بشنیدند .
 آن ، کم دستش به سوی گوش رسید ،
 دیگری حال پهل آزو پرسید ،

گفت " شکل است سهم ناک عظیم !
 پهن و صعب و فراخ هم چو گلیم !"
 و آن ، کم دستش رسید زی خرطوم ،
 گفت " گشت است مر مرا معلوم .

راست چون ناودان میانم تهی است .
 سهم ناک است و مایه تباهی است !"
 و آن ، کم را بد ز پهل ملموسش
 دست و پای سطر پر بوسش .
 گفت " شکش چنان کم مضبوط است ،
 راست هم چون عمود مخروط است !"
 هر یکی دیده جزوی از اجزا .
 همگان را نظر فتاده خطا !
 هیچ را دل ز کلی آگه نی ؛
 علم با هیچ کور هم ده نی .
 جملگی را خیال های محال
 کرده مانند فتفه به جوال .
 از خدائی خلّاق آگه نیست !
 مقل را درین سخن ده نیست !

حکیم افضل الدین خاقانی شروانی

[۱۱۰۶ - ۱۱۸۵ مسیعی]

تحفة العراقرین

در ستایش مشهد منور و مرقد مطهر
امیرالمومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام
سرها بیللی کلاه در پای
در مشهد مرتضی زمین سایی .
جانها ، چو سپاه نکل در جوش
بر خاک امیر نکل مدهوش .
در خدمت شهر مرد عالم
چون شاخ گوزن قد کنی خم .
از حوض جلدان به هفت دوالاب
آن خاک ظهور را زنی آب .
وز نافه صبح مشک اذفر
سائی به صلیه فلک بر .
زان غالیه کنی سمائی
در تربت بوتراب سائی .
خود بر سر خاکش از کرامات
تاتار همی رود به تارات .

رضوان به دو عید اضمحلی و فطر
 از خاک مقدسش برد عطر .
 ارواح ، کم عیسوی شعار اند .
 زان خاک گهایی عطر آردند .
 خاکش ، چو به فیض حق شود تر .
 مهری نهد آسمان برو بر .
 مهرش چو برو قرار گیرد ،
 " رضوان الله " نگار گیرد .
 هر دیده ، کم ظلمت آب او ریخت ،
 ز آن خاک شفاف شافی انگیخت .
 جنت رقی ز رتبت اوست .
 تبت اثری ز تربت اوست .
 در خاک هزار تبتش دان ؛
 بر خاک هزار تبتش خوان .
 چندان کم تراب بو تراب است ،
 آبستن نافه‌های ناب است .
 زمین روی برای مشک زادن ،
 گشت آهوی تبتی سترون .
 دیر است کم پیش چشم احرار
 تبت عرب ست ، کوفه تاتار .
 عطاردانی ، کم در جهان اند ،
 مشک سره مشک کوفه دانند .

زان ناله ، کم آهوا آورد بر ،
 خاک اسدالله است به تر .
 خاک این جا کم نود گردون
 به باشد به ز خون آن خون :

آن خون کثیف تیره ناک است ؛
 وین خاک لطیف نور پاک است .
 رضوانش سلاح دار در بر ؛
 فلان‌ش جلیقه دار بر در .

افلاک فرود رفعت اوست ؛
 و ایام غلام شیعت اوست .
 چون کافه کوفیان به دیدی ،
 در روضه مرتضی رسیدی .

آئی به هزار حالت و وجد
 با نجده شوق در ده نجد .
 دانم کم نه باشی آدمی زاد ،
 نجدیات عرب کنی یاد .

گوئی به سماع ”مرحبا نجد !“
 خوانی به نیاز ”حبذا نجد !“
 بی زحمت گنبد مقرنس
 آئی سوی وادی مقدس .

باز آمدن به سر حدیث به آفتاب ،

و ستایش بغداد

ای چتر تو زیر سایه چرخ .

زردی ده نیم خایه چرخ !

هر روز به منزلی نهی تخت ،

هر ماه به حجره کشی رخت .

چون یافتی از عراق مطلب ،

سازی ز چهار باد مرکب .

زین افگنی از هلال برباد ؛

در زین شوی ، و شوی به بغداد .

از بهر مبارکی منزل

این ورد تو بس کم ”رب انزل“ .

ای بر سر صفر برده لشکر ،

بغداد طلب ز صفر بگذر !

بغداد ترا است گنج پرویز .

بر گنج نشین ، ز صفر برخیز .

بیت الشرف تو هست بغداد .

از صفر فلک چه آردی یاد ؟

از صفر چه حاصل است باری ،

جز چهره کشادن بهاری .

بغداد بهار باغ داد است .

پیشانی بخت ازو کشاد است .

تاکی بر شیر گاو باشی ؛
 با هر دو به گاو گاو باشی .
 نی شیر به صید رهبر آید ؛
 نی از گاو امهد عنبر آید .
 بردار ز شیر و گاو پایت ؛
 بغداد طلب ، کم اوست جایست .
 تریاک ده اوست ، مشک ده او ،
 چون چشم گوزن و ناف آهو .

در صفت بغداد

شهری بی‌نی چو فکر دانا ؛
 در وی همه کائنات پیدا
 چون عارض دوست در نکوئی
 در وی همه آرزو کم جوئی .
 یا ، هم‌چو شب وصال از ذات
 ماوی‌گه انس و جای لذات .
 چون فرقه که فضاها بپنند
 آن‌ها کم کرام کاتبین اند .
 بر لوح کرامت از پی یاد
 بغداد کنند مشق بغداد
 ارواح ، کم بر درش گزشتند ،
 ” فردوس مهین “ برو نبشتند

پس چون به بهشت باز خوردند
 "بغداد کهین" نام کردند .
 بستانش حدایق ست و اعذاب .
 سکانش کواعب اند و اتراب .
 آدم به دل جنان شمردهش .
 چون شد ' به فرشتگان سپردهش .
 آن دجله درو برای آن است
 کو غسل گه فرشتگان است .

در صفت دجله و کرخ بغداد

دولاب کهین دجله چرخ است .
 متحراب مهین چرخ کرخ است .
 قطری است ز کرخ چرخ هفتم .
 قطری است ز دجله بحر قلزم .
 اجرام ز دجله روی شویند .
 زمین روی همه سفید روی اند .
 گه سیم گری نماید آبش ؛
 گه شیشه گری کند حبابش .
 آبش بدل گلاب داند ؛
 زو درد سر سران نشانند .
 گر شیشه کند حباب ، شاید .
 شیشه ز پی گلاب باید .

گر روح نه دیده‌ای مصور ،
 اینک حرکات دجله بنگر .
 تا با کف و باد هم قرین است ،
 خاتم خاتم نگیمن نگیمن است .
 آزاد رونده چون مسیحا
 در سلسله رفت راهب آسا .
 باد است برو مروق آثار ،
 که برگ نما ، و که گره سار .
 آن باد نگر به سطح او بر ،
 بر جدول سهم شکل مسطر .
 باد ار نه مهندسی نماید ،
 زو شکل قلیدس از چم زاید ؟
 دجله شه آبهاست یکسر :
 اما ز عروس نرم‌رو تر .
 از دست مشاطه رونده
 بر چهره نگارها فکنده .
 آن تفته دالان ، کم گرم‌تاز اند ،
 تسکین همه ز آب دجله سازند .

در صفت زورق که بر روی دجله روان است

زورق ز برش روان و ساکن ،
 چون صورت دروان باطن .

چون کلگره سحاب آبان
 بر کوه آسمان شتابان .
 چون قوس قزح خمیده کردار ،
 اما نه به شکل او نگون سار .

قوس قزحی ، کم از بخاری
 بر داس و ذنب کلد سواری .
 چون ناقه صالح از بن و سر
 ثعبان کلیم زیرش اندر .
 استاده ، رونده آسمان وار ؛

بر طلق روان کیمیاکار .
 پشت و سر آن بلند آهنگ
 چون پشت کمانچه و سر چنگ .
 هر بار کم حامله بر آید ،
 صد بچم به یک شکم به زاید .
 زورق عجب است ، و دجله باهم :

مهد عیسی و اشک مریم .
 رودی است کم کوثرش عدیل است .
 آبش سلسال سلسبیل است .
 لا ، بلک ز رشک او همه سال
 شهادی مسلسل است سلسال !

بغداد بدو ارم نهاد است ،
 کو گلج روان و ایستاد است .

مولانا نظام الدین نظامی گنجوی

[۱۱۲۰ - ۱۲۰۳ مِیہی]

مثنوی خسرو و شیرین

صفت خسرو

چلین گفت آن سخن گوی سخن زاد ،
کم بودش داستان های کهن یاد ،
کم چون شد ماه کسری در سپاهی ،
به هرمز داد تخت پادشاهی .
جهان افروز هرمز داد می کرد ،
به داد خود جهان آباد می کرد .
همان رسم پدر بر جای می داشت ،
دهش بردست و دین بر پای می داشت .
نسب را در جهان پیوند می خواست ،
به فرمان از خدا فرزند می داشت ،
نریخته داد فرزندی ؛ چه فرزند ،
به چندین نذر و قربانش خداوند .
گرامی دري از دریای شاهی ،
چراغی روشن از نور الهی .
مبارک طالعی ، فرخ سریری ،
به طالع تاج داری ، تخت گهری .

پدر در خسرویی دیده تمامش ،
 نهاده خسرو پرویز نامش .
 رخی از آفتاب اندوده کسش تر
 شکر خلدیدنش از صبح خواهش تر .
 از آن شد نام آن شهزاده پرویز ،
 کم بودی بر دلش گوهر دل آویز .
 گرفته در حریرش دایم چون مشک ،
 چو مروارید تر در پنبه خشک .
 چو مهل شکرش بر شهر دیدند ،
 به شهر و شکرش می پروریدند .
 چو کار از عهد پا بهرون فتادش ،
 جهان از دوستی در جان فتادش .
 به بزم شاهش آوردند پیوست ،
 به سان دسته گل دست بر دست .
 چو سالش پنج شد ، از هر شگفتی
 تماشا کردی و عبرت گرفتی .
 چو سال آمد به شش ، چون سرو می دست ؛
 رسوم شش جهت را تار می جست .
 به هر سالی ، کم دولت می افزودش ،
 خرد تعلیم دیگر می نمودش .
 چنان شه تا گرامی هفت ساله
 ز مشک افکند بر گل صد کلاه .

چنان مشهور شد در خوب روئی
بعهله یوسف مصری است کوئی .

پدر ترتیب کرد آموزگارش
کم تا هایم نم گردد روزگارش .

بدین گفتار بر بگذشت یک چند
کم شد در هر هنر خسرو هنرمند .
چنان استاد شد در هر معانی
کم بحسری بود در گوهرفشایی .

فصیحی ، کو سخن چون آب گفתי
سخن با او به اسطراب گفתי .
چو از باریک بینی موی می سنت
به باریکی سخن چون موی می گفت .

چو بر ده سالگی افکنده بلیاد
سر سی سالکان می داد بر باد .
به سر پنجه شدی با پنجه شهر
ستونی را قلم کردی به شمشیر .

به تهر از موی بکشادی گره را ؛
به تهری حلقه برپودی زره را .
در آن آماج گه کردی کمان ساز
ز طبل زهره کردی طبلک آواز .

کسی ، کو ده کمان حالی کشیدی
کمانش را به حمالی کشیدی .

ز ده دشمن کمدش خام‌تر بود ؛
 ز نه قبضه خدنگش تام‌تر بود .
 اگر خصمی بدی دیو سپیدی ،
 به پیشش بود برگش برگ بهدی .
 چو برق نیژه را بر سنگ راندی ،
 سنان در سیله خارا نشانیدی .
 چو عمر آمد به حد چارده سال ،
 بر آمد مرغ دانش را پرو بال .
 نظر در جستجی‌های نهان کرد ؛
 حساب نیک و بدهای جهان کرد .
 بزرگ امید نامی بود دانا .
 بزرگ امید ازو عقل توانا .
 زمین چون جو شده در زیر پایش ،
 فلک را جو به جو پیموده رایش .
 به دست آورد از راز نهانی
 کلید گنج‌های آسمانی .
 لب کردهش به خلوت شاه‌زاده ،
 زبان چون تیغ هندی بر کشاده .
 جواهر جست ازان دریای فرهنگ .
 به چنگ آورد و زد به دامنش چنگ
 دل روشن به تعلیمش بر افروخت ،
 وزو به‌سار حکمت‌ها در آموخت .

ز پرگار زحل تا مرکز خاک ،
 فرو خواند آفرینش های افلاک .
 به اندک عمر شد دریا درونی ،
 به هر فن در کم گفתי ذو فلونی .
 دل از هفلیت به آگاهی رسیده ؛
 قدم بر پایه شاهی رسیده .
 چو شد پیدا بران جاسوس اسرار
 نهانی های این گردنده پرگار .
 ز خدمت خوش ترش نامد جهانی .
 نه بودی فارغ از خدمت زمانی .
 جهان دار از جهانش دوست تر داشت .
 جهان چه بود ، از جانش دوست تر داشت !

صفت خوبی و لطافت شیرین

پری دختی ، پری بگذار ماهی ؛
 به زیر مقنعه صاحب کلاهی .
 شب افروزی چو مهتاب جوانی ،
 سه چشمی چو آب زندگانی .
 قدی چون سرو بستان بر کشیده ،
 ز هم آسوده و آفت نه دیده .
 کهنه قامتی چون نخل سیمین ؛
 دو زنگی بر سر نخلش رطب چین .

به مروارید دندان‌هایی چون نور ،
 صدف را آب دندان داده از دور .
 نجات از رشک آن شکر گریزان ؛
 تیززد درمیان افغان و خهزان .

به سحرپی ، گاتش دل‌ها کند تیز ،
 لبش را صد نمک ، هر یک شکرریز .
 دو شکر چون عقیقی آب داده ؛
 دو گیسو چون کمند تاب داده .

شده گرم از نسیم مشک بهوش ،
 دماغ نرگس بهمار خهزش .
 خم گیسوش تاب از دل کشیده ؛
 ز سنبل سبزه گل را بر دمیده .

فسون‌گر کرده بر خود چشم خود را ؛
 زبان بسته به افسون چشم بد را .
 نمک دارد لبش در خنده پیوست ،
 نمک شیرین نه باشد ، لیک او هست .

تو گوئی بهلی‌اش تیغی است از سیم ،
 کم کرد آن تیغ سیبی را به دو نیم .
 ز ماهش صد قصب را دخنه‌یابی .
 چو ماهش دخنه در رخ نه یابی .

به شمعش بر بسی پروانه بهلی .
 ز نازش سوی کسی پروا نه بهلی .

صبا از زلف و رویش چله پوهی است ؛
 گهی قائم ، گهی قلندز فروش است .
 موکل کرده بر هر غمزه غلتجی .
 زنج چون سبب ، غمجب چون ترنجی .
 دخن تقویم انجم را زده راه ،
 فشانده دست بر خورشید و بر ماه .
 نهاده گردن آهو گردنش را ؛
 بر آب چشم شسته دامش را .
 بر چشم آهوان آن چشمه نوش
 دهد شهرافکنان را خواب خروکش .
 گر اندازه ز چشم خویش گیرد ،
 بر آهویی صد آهو بیهش گیرد .
 ز رشک نرگس مستش خرد شان ؛
 بر باراد ارم دیکان فروشان .
 بر عهد آدای ابروی هلالی .
 نم دیدش کس کم جان نسپرد حالی .
 بر عبرت مانده مجنون در خیالش .
 بر قائم ریخت لیلی با جمالش .
 شبی صد کس فزون بیلند بر خوابش ؛
 نم بیلند شب کسی چون آفتابش .
 هزار آفوش را پر کرده از خار ؛
 یک آفوش از گلش ناچیده دیار .

به فرمانی ، کم خواهد خلقی را کشت ،
 به دستش ده قلم ، یعنی ده انگشت .
 سر زلفش ز ناز و دل‌بری پر ؛
 لب و دندانهای از یاقوت و از در .
 ز گوش و گردنش لولو خروشان ،
 ” کم رحمت باد بر لولو فروشان ! “
 ازان یاقوت و زان درهای دل بند ،
 مفرج ساخته سودائی چلد .
 خرد سرگشته بر روی چو ماهش ،
 دل و جان فتنه بر زلف سیاهش .
 مه از خوبیش خود را خال خوانده ؛
 شب از خالهای کتاب فال خوانده .
 حدیث او هزار آشوب دل بند ؛
 لب او صد هزاران بوسه چون قلد .
 هنر فتنه شده بر جان پاکش ؛
 نوشته ” عبده “ عنبر به خاکش .
 رخس تسرین ، و زلفش بوی تسرین .
 لبش شیرین ، و نامش نیز شیرین .
 شکرخندان لبش را نوش خوانند ؛
 ولی عهد مهین بانوش خوانند .
 پری‌رویان ، کزان کشور امیرند ،
 همه در خدمتش فرمان‌پذیرند .

ز مهترزادگان ماه پیکر
 بود در خدمتش هفتاد دختر .
 به خوبی هر یکی آرام جانی ؛
 به زیبایی دل آرای جهانی .
 همه آراسته با رود و جام اند .
 چو مه منزل به منزل می خرامند .
 گهی بر خرگه مه مشک پوشند ،
 گهی بر خرمن گل باده نوشند .
 ز برق هست شان بر روی بلندی ،
 کم نارد چشم زخم آن را گزندی .
 به خوبی در جهان یاری نه دارند .
 به گیتی جز طلبگاری نه دارند .
 به قامت هر یکی آزاده سروی ،
 خرامان چون تدروی با تدروی .
 دهان تلگ شان ، شیرین چو شکر ،
 به خوش بوئی بسی خوش تر ز عنبر .
 به غمزه تهر و از ابرو کمان ساز .
 همه باریک بین و راست انداز .
 به ناوک چشم کوکب را به دوزند ؛
 به عشوه جان عالم را به سوزند .
 چو باشد وقت زود ، آن زودمندان
 کلند از شیر چلگ ، از پهل دندان .

اگر حور بهشتی هست مشهور ،
بهشت است آن طرف وان لعبتان حور .

سکندرنامه

نشستن سکندر بر تخت فیلقوس

سختن سنجی آمد ترازو به دست ،
درست و زر اندود را می شکست .
تصرف دران سکه نگذاشتم ،
کزان سیم و زر هم خبر داشتم .

گر انگشت من حرفگیری کند ،
نم دانم کسی کو دبیری کند .
ولی تا قوی دست شد پشت من ،
نم شد حرفگیر کسی انگشت من .

نم بینم به بدخواهی اندر کسی ،
کم من نیز بدخواه دارم بسی .
ده من همه زهر نوشیدن است ،
هتر جستن و عیب پوشیدن است .

بران ده ، کم خود را نمودم نخست ،
قدم داشتم تا به آخر درست .
دبافت چنان دادم این چرم را ،
کم بر تابد آسیب و آرزم را .

چنان خواهم از پاک پروردگار
 کزین ده نه کردم سر انجام کار .
 گذارای نقش گذارهی پذیر
 (که نقشی از گذارهی نه دارد گزیر)

چلین نقش بندد که چون شاه دروم
 به ملک جهان نقشی بر زد چو موم ،
 ولایت ز عدلیش پرآوازه گشت ؛

بدو تاج و تخت پدر تازه گشت .
 همان رسمها کز پدر دیده بود ،

نمود آن چه راییش پسندیده بود .
 همان عهد دیرینه بر جای داشت ،
 عملهای پیشینه بر پای داشت .

به دارا همان گنج و رز می سپرد ،
 بدان عهد پیشینه پی می فشرد .
 ز فرمان بران ملک فیلقوس
 نه شد کس در آن شغل با او شموس .

که بود از پدر دولت انگیزتر ،
 به دشمن کشی تیغ او تیزتر .
 چنان شد که با زور بازوی او
 نه سنجید کس در ترازوی او .

چو دو زور پیچیدی اندام را ،
 گره بر زنی گوهی فرغام را .

کباده ز چرخ کمان ساختنی ،
 به هر گشتنی تیر انداختنی .
 به نخلچهر گه شیرو کردی شکار ،
 ز گور و گوزنش نه بودی شمار .
 ربود از دلبران تواناتری ؛
 سر زیر گان شد به دانا تری .
 چو خطی قلم راند بر آفتاب ،
 یکی جدول انگیزخت از مشک ناب .
 فلک زان خط جدول انگیزخته
 سواد حبش را ورق ریخته .
 حساب جهان گیری آورد پیش ؛
 جهان را زبون دید در دست خویش .
 همش هوش دل بود ، و هم زور دست .
 بدین هر دو بر تخت شاید نشست .
 به هر کار کو جست نام آردی ،
 دران کار کردش فلک یاروی .
 همه روم ازان سرو نخواستند
 به ریحان سر سبزی آراسته .
 ازو بسته نقشی به هر خانه ؛
 رسیده به هر کشور افسانه .
 گهی راز با انجمن می نهاد ؛
 گه از راز انجم گره می کشاد .

به انبوه می با جوانان گرفت ؛
 به خلوت پی کاردانان گرفت .
 نه آن کرد با مردم از مردمی ،
 که آید در اندیشه آدمی .
 به آزدن کسی نیاورد رای ؛
 برون از خط عدل نهاد پای .
 به بازرگانان رها کرد باج ؛
 نه جست از مقیمان شهری خراج ،
 ز دیوان دهقان قلم بر گرفت .
 ز بی مایگان هم درم بر گرفت .
 عمارت همی کرد ، و زر می فشاند ؛
 همه خار می کلد ، و گل می نشاند .
 به هر ناحیه نائبی بر گماشت ؛
 به هر جایکه سروری را گذاشت .
 به هر گوشه نام دافش رسید ،
 به مصر و حبش بوی بافش رسید .
 کشاده دو دستش چو روشن درخش :
 یکی تهغزن شد ، یکی تاج بخش .
 ترازو خود آن به که دارد دو سر ،
 یکی جای آهن ، یکی جای زر .
 هر آن کار ، کاتبال را در خور است ،
 به آهن چو آهن ، به زر چون زر است .

چنان دادگر شد ، که هر مرز و بوم
 ز دبی داستان "کلی خوشا شاه روم !"

ارسطو ، که دستور درگاه بود ،
 به هر نیک و بد محکوم شاه بود .

سکندر به تدبیر دانا وزیر
 به کم روزگاری شد آفاق گیر .

وزیری چنین ، شهرپاری چنان ؛
 جهان چون نه گیرد قراری چنان !

همه کار شاهان گیتی پژوه
 ز دای وزیران پذیرد شکوه .

ملک شاه ، محسود ، و نوشیروان
 که بردند گوی از همه خسروان ،

پذیرای پند وزیران شدند ،
 که از جمله دورگیران شدند .

شه ما ، که بدخواه را کرد خرد ،
 به دای وزیر از جهان گوی برد .

مرا و ترا گر شود پای سست ،
 تن شاه باید که ماند درست .

مبادا که شه را رسد پای لغز !
 که گردد سر ملک شوریده مغز .

چو با شه کند چشم بد بازی ،
 کلد دیو با فتنه انبازی .

جهان دادخواه است و شه دستگیر .
 ز داور نم باشد جهان را گزیر !
 جهان را به صاحب جهان نور باد !
 وزین داور چش بد دور باد !

مولانا جلال الدین رومی

[۱۲۰۷-۱۲۷۳ مسیھی]

مثنوی معنوی

افکار کردن موسیٰ علیہ السلام پر مناجات شویان

دید موسیٰ یک شبانی را به راه

کو همی گفت ” ای کریم و ای آه !

تو کجائی ! تا شو من چاکرت ؛

چارقت دوزم ، کنم شانه سرت .

جامه ات شویم ، شیشه ات کشم ؛

شیر پیهشت آورم ، ای محتشم !

دستکت بوسم ’ به مالم پایکت ؛

وقت خواب آید به رویم جایکت .

ای فدای تو همه بزهای من !

ای به یادت هی هی و هی های من .

این نمط بیهوده می گفت آن شبان .

گفت موسی ” باکیست این ای فلان ! ”

گفت ” باز آن کس که مارا آفرید ؛

این زمین و چرخ ازو آمد پدید . ”

گفت موسی ” های بس مدبر شدی !

خود مسلمان نا شده کافر شدی .

این چه ژاژ است؛ و چه کفر است و فشار!

پلنگ اندر دهان خود فشار.

گند کفر تو جهان را گنده کرد.

کفر تو دیبای دین را ژنده کرد.

چارق و پانابه لایق مر تراست.

آفتابی را چلین ها کی رواست؟

گر نه بلندی زمین سخن تو خلق را،

آتشی آید، به سوزد خلق را.

آتشی گو نامد است، این دود چیست؟

جان سیه گشته روان مردود چیست؟

گر همی دانی که یزدان داور است،

ژاژ و گستاخی ترا چون باور است؟

دوستی بی خرد چون دشمنی است.

حق تعالی زمین چلین خدمت فلی است

با که می گوئی تو این؟ با عم و خال؟

جسم و حاجت در صفات ذوالجلال!

شهر او نوشد، که در نشو و نما است.

چارق او پوشد، که او محتاج پا ست.

در برای بنده است این گفت و گو.

آن که حق گفت، 'او من ست و من خود او.'

آن که گفت، 'انی موصفت لم تعد:'

من ششم دقچور، او قلها به شد.

آن کم "بی بسمع و بی بصر" شده است
 در حق آن بنده این هم بپهده است .
 بی ادب گفتن سخن با خاص حق
 دل بر مهراند ، سهه دارد ورق .

گر تو مردی را بر خوانی فاطمه
 گرچه یک جلس اند مرد و زن همه
 قصد خون تو کلد تا ممکن است
 گرچه خواهی خو و حلیم و ساکن است .
 فاطمه مدح است در حق زنان .

مرد را گوئی بود زخم سنان .
 دست و پا در حق ما استایش است ؛
 در حق پاکي حق آلايش است .

" لم یلد " لم یولد " او را لایق است .
 والد و مولود را او خالق است .
 هر چه جسم آمد ، ولادت وصف اوست .
 هر چه مولود است ، او زین سوی جوست .

ز آن کم کون و فساد است و مهین ؛
 حادث است ، و متعدی خواهد یقین .
 کثمت " ای موسی ! دهانم دوختی ؛
 وز پشیمانی تو جانم سوختی .
 جامه را بدید و آهی کرد نفست .

سر نهاد اندر بیابان و بر رفت .

عذاب کردن حق تعالی موسی را علیه السلام
از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا:
بلند ما را ز ما کردی جدا!
تو برای وصل کردن آمدی،
نی برای فصل کردن آمدی.
تا توانی با منده اندر فراق
ابغض الاشیاء عندی الطلاق.
هر کسی را سیرتی بنهاده ام.
هر کسی را اصطلاحی داده ام.
در حق او مدح و در حق تو ذم؛
در حق او شهد و در حق تو سم؛
در حق او نور، و در حق تو نار؛
در حق او ورد، و در حق تو خار.
در حق او نیک، در حق تو بد؛
در حق او قرب، و در حق تو رد.
ما بری از پاک و ناپاکی همه،
از گران جانی و چالاکي همه.
من نه کردم امر، تا سودی کلم؛
بلکم تا بر بندگان جودی کلم؛
هندیان را اصطلاح هند مدح؛
سندیان را اصطلاح سند مدح.

من نه گوردم پاک از تسبیح شان .
 پاک هم ایشان شوند و درفشان .
 ما برون را ننگریم و قال را .
 ما درون را بنگریم و حال را .
 ناظر قلبهم ، اگر خاشع بود ،
 گرچه گفت لفظ نا خاضع بود .
 زان کم دل جوهر بود ، گفتن عرض :
 پس طفیل آمد عرض ، جوهر فرض .
 چند ازین الفاظ و افسار و مجاز .
 سوز خواهم سوز ، با آن سوز ساز .
 آتشی از عشق در جان بر فروز .
 سر به سر فکر و عبادت را به سوز .
 موسیها ! آداب دانان دیگر اند !
 سوخته جان و روانان دیگر اند !
 عاشقان را هر نفس سوزیدنی ست .
 برده ویران خراج و عشر نیست .
 گر خطا گوید ، ورا خاطی مگو :
 در بود پر خون شهید ، آن را مشو .
 خون شهیدان را ز آب اولی تراست .
 این خطا از صد صواب اولی تراست .
 در درون کعبه رسم قبله نیست .
 چه غم از غواص را پچیله نیست !

تو ز سرمستان قللوزی معجو ؛
 جامه چاکن را چه فرمائی رفو ؟
 ملت عشق از همه دین‌ها جداست .
 عاشقان را مذهب و ملت خداست .
 لعل را گر مهر نبود ، باک نیست .
 عشقی در دریای غم فم ناک‌نهیست “ .

وحی آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شیطان

باد از آن در سر موسی حق نهفت ؛
 رازهایی کان نه می آید به گفت .
 بر دل موسی سخن‌ها ریختند ؛
 دیدن و گفتن بهم آمیختند .
 چند بی‌خود گشت ، و چند آمد به خود .
 چند پرید از ازل سوی ابد .
 بعد از این گر گویم ابلهی ست ؛
 زان که شرح این ودای آگهی ست .
 و در به گویم ، عقل‌ها را بر کند ؛
 و در نویسم ، بس قلم‌ها بشکند .
 و در به گویم شرح‌های معتبر ؛
 تا قیامت باشد آن بس مختصر .

چون که موسی این عتاب از حق شنید .
 در بیابان در پی چوپان دوید .
 بر نشان پای آن سرگشته راند ؛
 گرد از پروّه بیابان بر فشاند
 گام پای مردم شوریده خود
 هم ز گام دیگران پیدا بود .
 یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب ؛
 یک قدم چون پیل دفته بر وریب .
 گاه چون موجی بر افرازان علم .
 گاه چون ماهی روان بر شکم .
 گاه بر خاکی نوشته حال خود .
 هم چو دمالی که دملی بر زند .
 عاقبت دریافت او را و به دید .
 گفت "مژده ده که دستوری رسید .
 هیچ آدابی و ترتیبی مجو .
 هر چه می خواهد دل تلکست ، به گو .
 کفر تو دین است ، و دینت نور جان .
 ایملی ، وز تو جهانی در امان .
 ای معاف " یفعل الله ما یشاء " !
 بی محابا دو ، زبان را بر کشا .
 گفت " ای موسی ، از آن بگذشته ام .
 من کلون در خون دل آفشته ام .

من ز سدره منتهی بگذشته ام ؛
 صد هزاران ساله زان سو رفته ام .
 تازیانه بر زدی ، اسبم به گشت .
 گلبندی کرد ، و ز گردون بر گذشت .
 محترم ناسوت ما لاهوت باد !
 آفرین بر دست و بر بازوت باد !
 حال من اکنون برون از گفتن است ،
 این چه می گویم ، نه احوال من است .
 نقش می بینی که در آئینه ایست .
 نقش تست آن ، نقش آن آئینه نیست .
 دم ، که مرد نائی اندر نای کرد ،
 در خورد نای است ، نه در خورد مرد .
 هان و هان ! گر حمد گوئی و سپاس ،
 هم چو نافرجام آن چوپان شناس .
 حمد تو نسبت بدان گر بهتر است ،
 لیک آن نسبت به حق هم ابر است .
 چند گوئی چون غطا بر داشتند ،
 کاین نه بود است آنک می پنداشتند .

بیان اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا
 آمده اول به اقلیم جماد ،
 وز جمادی در نهانی اوفتاد .

سال‌ها اندر نباتی عمر کرد ،
 وز جسمادی یاد نآورد از نبود .
 وز نباتی چون به حیوانی فتاد ،
 نامدش حال نباتی هیچ یاد .
 جز همین میلی کم دارد سویی آن ،
 خاصه در وقت بهار و بهمن
 هم چو میل کودکان با مادران
 سر میل خود نداند در لبان .
 هم چو میل مغرط هر نو مرید
 سویی آن پیر جوان بخت مجید .
 جزو عقل این از آن عقل کل است .
 جنبش این سایه زان شاخ گل است .
 سایه اش فانی شود آخر درو .
 پس به داند سر میل و جست و جو .
 سایه شاخ دیگر ، ای نیک‌بخت !
 کی به جذب گر نه جذب این درخت .
 باز از حیوان سویی انسانی اش
 می کشد آن خالق ، کم دانی اش .
 هم چنین اقلیم تا اقلیم رفت ،
 تا شد اکلون عاقل و دانا و زقت .
 عقل‌های اولین اش یاد نیست .
 هم ازین عقلش تحول کرد نیست .

تا دهد زین عقل پر حرص و طلب ،
 صد هزاران عقل بپند بوالعجب .
 گر چه خفته گشت ، و شد ناسی ز پیهش ،
 کی گذارندش دران نسیان خویش ؟
 باز از آن خوابش به بیداری کشند ،
 تم کند بر حالت خود ریش خند .
 کم چه غم بود آن کم می خوردم به خواب .
 چون فراموشم شد احوال صواب .
 چون نه دانستم کم آن غم و اعتلال
 فعل خواب است ، و فریب است و خیال .
 هم چنان دنیا ، کم حلم نائم است .
 خفته پندارد ، کم این خود دائم است .
 تا بر آید ناگهان صبح اجل ،
 و دهد از ظلمت ظن و دغل .
 خنده اش گیرد ازین غم های خویش ،
 چون به بپند مستقر و جای خویش .
 هر چه تو در خواب بینی نیک و بد ،
 روز معکشر یک به یک پیدا شود .
 آن چه کردی اندرین خواب جهان ،
 گرددت هنگام بیداری عیان .
 تا نه پنداری کم این بد کردنی است ،
 اندرین خواب و ترا تعبیر نهست !

بلکه این خنده بود گرم و زهیر
 روز تعبیر ، ای ستمگر ! براسیر .
 گرم و درد و هم و زاری خود
 شادمانی دان به بیداری خود .
 ای دریده پوستهن یوسفان !
 گرگ بر خهژی ازین خواب گران .
 گشته گرگان یک به یک خواهی تو ؛
 می درانند از فصب اعضاء تو .
 خون نه خسید بعد مرگت در قصاص .
 تو مگو کم ” میرم و یابم خلاص “ .
 این قصاص نقد جهلت سازی است .
 پیش زخم آن قصاص این بازی است .
 زمین لعب خواندست دنیا را خدا ؛
 کاین جزا لعب ست پیش آن جزا !
 این جزا تسکین جنگ و فتنه ایست .
 آن چواخصا است ، و این چون ختنه ایست .

امیر خسرو

[وفات ۱۳۱۵ مسیعی]

مجنون لیلی

نامه توشتن لیلی از دود دل سوی مجنون ، و ماجرای دل و دیده
بر آن آشنا عرض کردن .

آغاز صحیفه معانی

بر نام خدای آسمانی

خلق جهان به بی نیازی ،

فهاض کرم به کاردساری .

بر پای کن بلند و پستی ،

پروانم ده برات هستی .

بر دامن گل نسیم گستر ،

در بطن صدف یتیم پرور .

دل گشته ازو خزینه راز ،

هم خازن و هم خزینه پرداز .

آن را که هدایتی رساند ،

حد که بود که را ستاند ؟

وان را که کند ز روشنی دور ،

آن کهست که باز بخشدهش نور ؟

وان گه ز خراش سینۀ خویشت
 خون نابه فشانده از دل ریش .
 کهن نامه کم هست چون نگاری
 از دل شده به بی قراری :

یعلی ز من ستم رسیده
 نزدیک تو ، ای ز من بریده !
 ای عاشق دور مانده ! چونی ؟
 وی شمع ز نور مانده ! چونی ؟
 چون است سرت به بالش خاک ؟
 خوی از رخ تو کم می کند پاک ؟
 از من به کم می بری حکایت ؟
 با خود ز چه می کنی شکایت ؟
 روزت دانم ، کم شب نشان است .
 شبهای فراق بر چه سان است ؟
 گریه به ره کم می کنی ساز ؟
 دیده به رخ کم می کنی باز ؟
 در گوی کم ناله می رسانی ؟
 در پای کم قطره می چکانی ؟
 بازار تو در کدام سویست ؟
 سیلاب تو در کدام جویست ؟
 هم درد تو زمین غم نهان کیست ؟
 غم ناک تر از تو در جهان کیست ؟

جایست به کدام خاکدان است ؟
 رویت به کدام آستان است ؟
 تکه به در کم می کنی خواست ؟
 بالین ترا کم می کند راست ؟
 دنجبر بر کدام کوئی ؟
 مجنون کدام خوب روئی ؟
 جانت کم هزار داغ دارد
 تسکین به کدام باغ دارد ؟
 جست کم به روی خاک خفت است ،
 از نوک کدام خار سفت است ؟
 پشت تو به بستر ذلیلان ،
 چون است به سایه مغیلات ؟
 غم را به چه شکل می شماری ؟
 شب را به چه روز می گذاری ؟
 تا ظن نه بری کم من صبورم ،
 نزدیک تو ام ، اگر چه دورم .
 هم ناک مشو ، کم از تو غم نیست .
 بر سنگ هنوز شیشه کم نیست .
 دردت ز من است گرچه حالی ،
 من نهز نیم ز درد خالی .
 شمع می کم بر آتش است تا روز ،
 پروانه کس است ، و خویشتن سوز .

آبی ' کم به غرق می کشد فرق .
 او هم به مغاک می شود فرق .
 چون عشق دلم ز دست بر بود ،
 دل دادن کس کجا کند سود !
 چون ز آتش تیز پرنیان سوخت ،
 از سوزن و رشته کی توان دوخت .
 چون در ز حصار گشت خلدان ،
 پیوند نه شد به آب دندان .
 بگذاخت ز سوز دل وجودم ،
 و اوج فلک گذشت دودم .
 تو گرچه ز عیش تلگ و تاري ،
 باري قدم فراخ داری .
 گر پیمش روان شوي و گر پس ،
 دستی نه زند به دامنیت کس .
 مسکین من مستمند بلدي ،
 موقوف سراي دردمندی ،
 خو کرده به گوشه ندامت ،
 زندانی درد تا قیامت
 پرورده غم شد است جانم ،
 فرسوده محبت استخوانم .
 تا بسحر تو زمين شنيدم ،
 من نیز همان زمين گزیدم .

گر حله برآری از حریرم ،
 بهیله همه نسخه حصیرم .
 چون سایه رود به راه با من ،
 فرقیه نه کنی ز سایه تا من .
 گنج تو ز مایه گشت ، دریاب .
 خورشید تو سایه گشت ، دریاب .
 گر هست تو یقین ، مرا نیست ،
 در هستی خود کم هست یا نیست .
 گشتم به یگانگی چنان چست ،
 کین هستی من ز هستی تست .
 هر خار کم پای تو کند ریش ،
 من از دل خود برون کنم نهش .
 هر تاب ، کم بر تو ز آفتاب است ،
 سوزش همه بر من خراب است .
 هر آبله ، گفتد به رفتار ،
 از دیده من تراود آزار .
 هر سنگ کم پهلوی تو خسته است ،
 اینک تن من از آن شکست است .
 هر کوه ، کم جای تست غارش ،
 بر جان و دل من است بارش .
 هر باد ، کم از ره تو خیزد ،
 در دیده من غبار بهزد .

من بی تو چلین به غم نشسته ،
 از هر کم بجز تو روی بسته .
 تنهائی و گوشه و دردی ،
 وز آب دو دیده آبخوردی .

مشغول بدین شکنجه درد ،
 کان گم شده را کجا است ناورد .
 وان سینۀ بی فراغ چون است ؟
 زندانی بی چراغ چون است ؟
 ای خار ! چو پهلوش کنی ریش ،
 از آتش آه من بیندیش .
 ای گرد ! چو بر تنش نشینی ،
 باران سرشک ما به بینی .

دو ، ای دم سرد من ! به راهش .
 خاشاک به چلین ز تکیه گاهش .
 ایلم نه گمان ، که یار دل سوز
 شبها به وصال می کند روز .
 در کوی دگر هستی زند گام ؛
 با یار دگر هستی کشد جام .
 گر یار نو آمدت در آغوش
 از یار کهن مکن فراموش .

بیگانه مشو چلین به یک بار ،
 آخر حق صحبتی نگه دار .

گر باده ، و گر خمار بودیم :
 دوزی من و تو نه یار بودیم ؟
 گر لاله و سرو در شمار است ،
 آخر خس و خوار هم به کار است !
 گهرم که ترا ست لعل در چنگ ،
 مفکرم به دکان شهشه‌گر سنگ .
 گر تو خوشی از همای دیدن ،
 نتوان سر ماکیان بریدن .
 کو آن نفس وفا شمردن ،
 در کش مکش نیاز مردن !
 گفتمی سخنی ز دوست داری ،
 پس دوی به تافتی ز یاری .
 دیدی که به معرض هلاک ،
 چون باد برون شدی ز خاک .
 بهگانم صفت خرام کردی ،
 بهگانگی تمام کردی !
 بسیار منی جفا چشیدی ،
 بی‌خوابی و بی‌هلی کشیدی .
 اکنون که به وصل خفته‌ای شاد ،
 هم‌خوابی تو مبارکت باد .
 بخت من اگر ز من شد آزاد ،
 آن را که رسیده ، یار او باد !

با این همه دوست دار و بهارم ؛
 با یار تو نیز دوست دارم .
 او گرچه که دشمنی است در پوست ،
 از دوستی ات گرفتگی دوست .
 ممکن نه بود چو هر عدو زور ،
 شوریده به مانم ، از کلم شور .
 چشمی ، که کلد ستیزه با خار ،
 بلند ده روشنی به مسمار .
 آن یار ، که دوست داشت یارم ،
 دشمن بوم از نه دوست دارم .
 گر تو نه کلی به مهر یادم ،
 از تربیت هم تو شادم .
 آن کس که زند ز عاشقی دم ،
 از خوردن هم کجا خورد هم !
 آتشی زده مرا به خرمن ،
 ترسم که کلی گله هم از من .
 سبلی ، که زند طمانچه بر سنگ ،
 خود ناله زنان رود به فوسنگ .
 چون بازگشی ز دوست دامن ،
 باز بچه شوی ز گفت دشمن .
 عشقی از تو مگر غبار خود رفت ،
 گازده همی شوی ز هر گفت .

مرفی کم به شاع دل نه بندد ،
 طهره شود ار گلی به خلدد .
 نکشاید این دل زبونم ،
 کز گریه گره شده است خونم .
 بگذشت چو زهر من ز تریاک ،
 تو دیر بزی ، کم من شدم خاک !
 درد تو رفیق جان من باد !
 هم خوابه خاکدان من باد !

چون خوانده شد این ورق تمامی ،
 دل سوخته پخته شد ز خامی .
 فلطیف میسان خاک لختی ،
 چون باد زده کهن درختی .
 پس قاصد نامه را به فرمود ،
 کارد قلسی و کافذی زود .
 قاصد به سوی قبیله شد راست ،
 و آورد و سپرد آن چه او خواست .
 دیوانم ز راز پرده برداشت .
 می ریخت غمی ، کم در جگر داشت .
 اول به گه قلم گذاری ،
 کرد از سرخستگی و زاری .

جواب نوشتن معنون مرفوع القلم از سیاهی
 آب فاک دیده زامه جراحت لیلی را ، و
 ریشه های سربسته از نوک قلم
 خاریدن ، و خون سوخته
 بر ورق چکانیدن .

آغاز سخن به نام شاهی ،
 کار است چو چرخ بارگهی .
 خورشید فروز ، انجم آرای ،
 بیلا کن عقل معرفت زای .

سازنده گوهر شب افروز ،
 روزی ده جانور شب و روز .
 دیباچه کشای باغ و بستان ،
 گویا کن بلبان به داستان .

برتر ز نشانگاه فرهنگ ،
 نزدیک شکستان دل تنگ .
 در مکتب " کن " صحیفه پیوند ،
 بر کن مکن جهان خداوند .

صلح از کمر قضاوت طرفی ،
 " حا ، میم " ز حمد او دو حرفی .
 زان صلح که کائنات چیزی است ،
 ملک ازل و ابد پیشینری است

زمین گونم ز نایفه پوست گلده ،
 پس بوی جگر برون فگنده .
 کهن قصه محنت از فمیلی ،
 بر سهم‌بری و نازنهلی ؛

یعنی ز من خراب و رنجور ،
 نزدیک تو ای ز من شده دور !
 بگذر ز من عتاب‌روزی .
 چلدم به عتاب تلخ سوزی ؟

من خود ز زمانه در هلاکم ،
 تو نیز مکش به خون و خاکم .
 اکنون که ز دست شد عنانم ،
 از طعنه چه می‌زنی سلمانم .

با تو به دلم دگر نه گنجد .
 حقا ! که خیال در نه گنجد .
 باد ارچم گل آردم ز کویت ،
 گل ننگرم از برای رویت .

خواهم شب تیره با تو شلیم ،
 تا سایه برابرت نه بهلم .
 با غیر چه کار تا تو هستی ؛
 در قبله خطاست بت‌پرستی .

عشق از دو صنم بود عنان تاب .
 چون دین ز توجه دو مکراب .

جان رفته ز سینه، دیر شد دیر .
 نبود به یکی میان دو شمشیر .
 در سینه من کم می کلد سهر ،
 اندیشه تست ، بی غم فهر .
 نهلوفر تر کم تازه روی است ،
 از چشمه خور ، نه ز آب جوی است .
 یک دل ز تو شد قبار هر کو .
 بهر دگری دل دگر کو !
 غیر تو ، و پس درین دل گم !
 یک دیده ، و آن گهی دو مردم !
 تایک سر مو بود به جاییت ،
 موئی نه کشم سر از هوایت .
 تا در سر شمع نور باشد ،
 پروانه کجا صبور باشد !
 نزدیک به مردنم ز دوری .
 دور از تو ، و آن گهی صبری !
 این جا من ، و دل ستانم آن جاست .
 آن جاست دلم کم جانم آن جاست .
 من تلگ دلم ، تو در دل تلگ .
 صحبت دو مکن به منزل تلگ .
 آن را کم دو یار در دل آید .
 شک نهست دل فراق باید .

گر کرد سهر بی‌طریقم ،
 ته‌مت‌زده دگر رفیقم .
 نی‌خواهش دل مرا بدان داشت ،
 کز قبله به بت نظر توان داشت .

بنشانم مرا چنین بر آدر
 حکم پدر و رضای مادر .
 مهری که به سینه داشت رویم ،
 بر روی پدر چه‌گونه گویم !
 آن یار ، که جز تو در کنار است ،
 سرو است ، و مرا درخت خار است .
 گر گل بودم به دیده یا خار ،
 اولی تر از آن که روی آن یار .
 دعوای وفا کنم ، که یارم .
 پس از تو به جز تو چشم دارم .
 چشمت چو کند به روی من ناز ،
 در روی تو دیده چون کنم باز ؟

بادام دو مغز در یکی پوست ،
 از غایت سخت چشمی اوست .
 زان مه که چو شب رمیدم از نور ،
 جز یک نظره‌ی نه دیدم از دور .
 هر چند به عقد بود جفتم ،
 نادیده رخس طلاق گفتم .

گر بود نظر به دل فروزی ،
 دیدار تو ام مباد روزی !
 در سر نه کنم دوئی همه گاه ،
 گر سر دو کنی به تیغ کهن خواه .
 مومن به وفا دو روی نبود ؛
 در هست ، یگانم گوی نبود .
 بر من چه کشی به خشم شمشیر ؟
 من خود شده ام ز جان خود سیر .
 بی قیمت و قدر ، و خوار و کاهان ،
 چون مرثب کور بادشاهان !
 بیدار برای آخرین خواب ،
 چون اشتر عید و گاو قصاب .
 امروز که من بدین خراشم ،
 تو نیز مزن به دورباشم .
 جان کز تو رمید ، زخم خم خورد .
 تن نیز درین شکنجه خم خورد .
 آن دل ، که کشد ز پوست دامن ،
 ناچار خورد قفای دشمن .
 یاری ، که برد ز صحبت یار ،
 منظوم شود به سلک اغیار .
 در کوی تو دل ، که بوی جان یافت ،
 گم گشت چنان که کم توان یافت .

گر باز به یابم آن دل گم ،
 ندهم به مه ، آن گهی به مردم .
 جانی است به موی تو گرفتار ،
 خواهش به بند ، و خواه بگذار .

مرغی ، کم قفس به ریخت از تن ،
 بهوده بود قفس شکستن .

گر جان ز پی رحیل شد چست ،
 غم نیست ، کم جان من غم تست .

جان حیفا بود بهای این غم ،
 آخر غم تست ، چون زنم کم ؟
 هر جا ، کم کنم نشست یا خاست ،
 چون در نگرم غم تو آن جاست .

شبها ز غمت به سوز من کیست ؟
 من دایم و شب ، کم روز من چیست ؟
 همسایه نه خفت ز آه سختم ،
 وز خواب ابد نه خاست بختم .

خوابم نه اگر ز یاد ماهی ،
 یابم ز خیال تکیه گاهی .
 در خواب چو دامن تو گیرم ،
 بیدار شوم ، ولی به مهرم

خفتن چو به جز چنین نه دانم ،
 می ترسم از آن کم خفتم مانم .

فریاد ! کم دل و بال من شد ،
 رسوائی من جمال من شد .
 بر خاک در تو سنگ ساختم ؛
 در سنگ طلب کنی ، نه دارم .
 بین بر تن من نشان خاشاک ،
 چون هندسهٔ به تختۀ خاک .
 یستم ، کم رقم هزار دارد ،
 جدول ز خراش خار دارد .
 از خار مرا کبودی تن ،
 گوئی زده اند جمله سوزن .
 پهلوی بلفش من نگر چست ،
 چون ابروی بسته کرده تست .
 چون تن به فراق اسیر باشد ،
 خار و خشکس حریز باشد .
 با رنج خودم چنان خوش افتاد ،
 کز راحت کس نه آیدم یاد .
 اشتر ، کم به خار خوی دارد ،
 حلوا دمی اش چه روی دارد ؟
 آن مرغ چه ترسد از بطانه ،
 کو خار خورد به جای دانه .
 من دور ز تو غبار در چشم ،
 نی نی ، غلطم ، کم خار در چشم .

تو پای ز خار من نگه دار ؛
 دامن ز غبار من نگه دار .
 گر تیغ زنی ، بر آستانم .
 من بنده به دوستی همانم .
 از من به گمان چنان رمیدی ،
 کز کوی وفا عیان کشیدی .
 تو فارغ ، و دل بسی فغان زد .
 هر ماه طهانه چه چون توان زد .
 آسوده کم با فراغ دل زیست .
 او کی داند کم سوز دل چیست ؟
 باقی ، کم خزان نه دیده باشد ،
 برگ و گلش آرمیده باشد .
 یاری ، کم دلش ز مهر پاک است ،
 او را ز کزند من چه باک است .
 ترکی ، کم بر آهو افکند تیر ،
 خوش دل شود از هلاک نخچیر .
 شاهین ، کم دهد کلنگ را خم ،
 از رنج دلش کجا خورد غم !
 برداشته ام ز خویشتن دل ،
 بسم الله ، اگر کنند بسل .
 چون بر سر گنج پاس دارم ،
 از تیغ چرا هراس دارم ؟

شب دو ، کم بود زبانه نور ،
جلاد به دشمن هست معذور .

بر کشتن من چو کام گاری ،
مردار شدن چرا گذاری ؟

میهنی ، کم ز جان فتد به تاپاک ،
هم تیغ شبان سرش برد پاک .

شد سوخته جان نا شکیم :
ناکی به زبان دهی فرییم ؟

بس ابر کم تند سر بر آرد ،
آواز دهد ، ولی نه یارد .

دلها به ستیژه خست نتوان :
قاروره به ره شکست نتوان .

بر بی گنه آن کم شد ستم سنج ،
آخر بود از ندامتش رنج .

آن گرگ بود نه آدمی زاد ،
گر خوردن خون دمی شود شاد .

دردی ، کم به تاب رشته پیوست ،
مالد به فسوس دست بر دست .

فریاد ، کم خوردی ام همه خون !
زین فتنه خلاص چون بود ، چون !

زنجهر گسستن است کارم .
موئی ز تو بگسلم نیارم .

گهرم نه دهی ز وصل بویم ،
 کم زان کم نگه کنی به سویم
 بردار ز مطرح هلاکم .
 افتاده رها مکن به خاکم

چون ثبت شد ان چه بود شایان ،
 وان نامه درد شد به پایان ،
 تاریخ فراق پا درش کرد ؛
 عنوان سرشک بر سرش کرد .
 بسپرد به قاصد سبک سیر ،
 تا بستد و برپرید چون طهر .
 برد آن ورق و به نازنین داد ؛
 غنچه به کنار یاسمین داد .
 چون نامه به دید ماه بی صبر ،
 از نومه‌دی گریست چون ابر .
 بکشد و به خواندش و به سنجید ؛
 در هر ورقی به درد پیچید .
 از پوزش عذر بی کرانش
 تسکین تمام یافت جانش .
 از خواندن نامه چون به پرداخت ،
 تعویذ گلوی خویشتن ساخت .

عبدالرحمان جامي

[۱۳۱۴ - ۱۳۹۲ مسیحي]

سلامان و اېسال

تدبير كودن حكيم در ولادت فرزند

بعد څه مه گشت پيدا زان محل
كودكي بي عيب و طفلي بي خلل .
غلچۀ از گلبن شادي دميد ؛
نفحۀ از ملك آگهي وزيد .

تاج شد از گوهر آن سربلند ؛
تخت شد از تخت او فيروزمند .
صحن گهتي بي وي ، و چشم فلک
بود آن بي مردم ، اين بي مردمک .

زو به مردم صحن او معمور شد ؛
چشم اين از مردمک پرنور شد .
چون ز هر عيبش سلامت يافتند ،
از ” سلامت “ نام او بشگافتند .

سالم از آفت تن و اندام او ،
ز آسمان آمد ” سلامان “ نام او .

چون نه بود از شیرمادر بهره‌مند ،
دایه کردند بهر او پسند

تعریف ابسال

دل بری در نیکوئی ماه تمام .
سال او از بهست کم "ابسال" نام .
نازک اندامی ، کم از سر تا به پای ،
جزو جزویش بود خوب و دل‌ربای .
بود بر سر فوق او خطی ز سیم ،
خرمئی از مشک را کرده دو نیم .
گیسویش بود از قضا آویخته ،
زو به هر مو صد بلا آویخته .
قامتش سروی ز باغ اعتدال .
افسر شاهان به راهش پای‌مال .
بود روشن جبهه اش آئینه رنگ .
ابروی زنگاریش بر وی چو زنگ .
چون زدوده زنگ ازو آئینه‌وار
شکل از نی مانده از وی برگذار .
چشم او مستی ، کم کرده نیم خواب ،
تکیه بر گل زیر چتر مشک ناب .
گوش‌ها نکته نپوش از هر طرف .
گوهر گفتار را سیمین صدف .

بر عذارش نهل گون خطی جمیل
 رونق مصر جمالش هم چو نهل .
 آن خط ارچم بهر چشم بد کشید ،
 چشم نیکان را بلا بی حد کشید !
 رشته دندان او در خوشاب .
 حقه در خوشابش لعل ناب .
 در دهان او ره اندیشه گم ؛
 گفت و گوی عقل حکمت پیشه گم .
 از لب او جز شکر نگرفته کام .
 خود کدام است آن لب و شکر کدام !
 رشتی از چاه زنخدانش کشاد ،
 وز زنخدانش معلق ایستاد .
 زان هزاران لطفها آمد پدید .
 غبغبش کردند نام ارباب دید .
 هم چو سیمین لعبت از سیمین تنی ،
 بر کشیده چون صراحی گردنی .
 آرزوی اهل دل در مشیت او ؛
 قفل دلها را کلید انگشت او .
 خون ز دست او درون عاشقان .
 رنگ حیلایش ز خون عاشقان .
 هر سر انگشتش ، خضاب و ناخضاب ،
 فلقی تر بود ، یا عذاب ناب .

ناخلانهای بدره‌های مختلف .
 بدره‌های او ز حینا منخسف .
 شکل او مشاطه چون آراسته ،
 از سر هر یک هلالی کاسته .

در صفت حدت فهم و جودت نظم و نثر وی
 لطف طبعش در سخن مومنی شکانت ؛

لفظ شلیده بم معنی می شتافت .
 پیهش ازان کس لفظ در گوش آمدی ،
 معنیش در راقه هوش آمدی .

هر چه نظم ، از بحر طبعش یک گهر .
 هر چه نثر ، از باغ لطفش یک ثمر .
 چون ثریا پایه نظمش بلند ؛

چون بذات‌النعمش نثرش ارجمند .
 در لطایف لعل او حاضر جواب ؛
 در دقایق فهم او صافی چو آب .
 خط او چون خط خوبان دل‌فریب .
 خوش‌نویسان زان چو عاشق ناشکیب .

چون گرفتاری خامه مشکین رقم ،
 آفرین کردی برو لوح و قلم .
 ذاتش از هر حکمتی محفوظ بود .
 نکته‌های حکمتش محفوظ بود .

در ادای حکمت یونانیان
گفته‌ش یونانیان "نعم البیان" !

در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی

بود در جود و سخا دریا کفی ،
بل کش از بحر عطا دریا کفی .
پر شدی از فیض آن ابر کرم
عرصه گیتی ز دینار و درم .

نسبتش کم کن به دریا ، کو ز کف
گوهر افکنده به بیرون ، وین صدف .
ز ابر بودی دست جود او قره .
ابر باشد قطره بخش ، او بدره ده .

بزم جودش را چو می آراستم ،
نسبتش با معن و حاتم خواستم .
لیک اندر جلب وی ، بی قال و قیل ،
معن باشد مدخل ، و حاتم بخیل !

بس کم دستش داشتی تا بذل خوی ،
تافتی انگشت او از قبض دوی .
قبض کف گر خواستی انگشت او ،
خم نه کردی مشتش خود در بست او .

گر گذشتی از در او سائلی ،
از جفای فاقه خون گشته دلی ،

بس کم بر وی بار احسان ریختی ،
تگ زنان از بار آن بگریختی !

به کمال رسیدن شب و جمال سلمان

و ظاهر شدن عشق ابدال بر وی

چون سلمان را شد اسباب جمال

در نهایت جمع در حد کمال ،

سرو نازش نازکی از سر گرفت .

باغ حسنش رونق دیگر گرفت .

نارسیده میوه بود از نخست ،

چون رسیدن شد بران میوه درست ،

خاطر ابدال چیدن خواستش ،

و از پی چیدن چشیدن خواستش ،

لیک بود آن میوه بر شاخ بلند .

بود کوتاه آرزو را زان کمند .

شاهد پرعشوه بود ابدال نیز .

کم نه ز اسباب جمالش هیچ چیز .

با سلمان عرض خوبی ساز کرد .

شیوه جولان گری آغاز کرد .

گاه بر رسم نغوله پهن سر

بافتی زنجیره از مشک تر ؛

تا بدان زنجیره دانا پسند
 ساختی پای دل شهزاده بند .
 گاه مشکین موی را بشگافتی .
 فرق کرده زان دو کیسو بافتی .
 یعنی ' از وی کلم دل نایافتن ' .
 تا کیم خواهد بدین سان تافتن .
 که نهادی چون بتان دل فروز
 بر کمان ابروان از رسمه توز ؛
 تا ز جان او به زنگاری کمان
 صید کردی مایه امن و امان .
 چشم خود را کردی از سرمه سیاه .
 تاش بردی زان سیه کاری ز راه .
 برگ گل را دادی از گلگونه زیب ' .
 تا بدان رنگش ز دل بردی شکیب .
 دانه مشکین نهادی بر عذار ' .
 تا بدان مرغ دلش گشتی شکار .
 که کشادی بند از تگ شکر ؛
 گم شکستی مهر بر درج گهر ؛
 تا چو شکر بر دله شیرین شدی ' .
 ار لب گوپاش گوهر چین شدی ' .
 که نمودی از گریبان گوی زد
 زیر آن طوق مرصع از گهر ؛

تا کشیدی با همه فرخندگی
 گردنش را زیر طوق بندگی .
 که به کاری دست سیمین در زدی ،
 زان بهانه آستین را بر زدی ؛
 تا نگارین ساعد او آشکار
 دیدی ، و کردی به خون چهره نگار .
 که ، چو بهر خدمتی کردی قهام ،
 سخت تر برداشتی از جایی گام ؛
 تا ز بانگ جنبش خلخال او
 تاجور فرقه شدی پامال او .
 بودی ، القصه ، به صد مکر و حیل
 جلوه گر در چشم او از هر متعل .
 صبح و شامش روی در خود داشتی .
 یک دمش غافل ز خود نگذاشتی .
 زان کم می دانست ، کز راه نظر
 عشق دارد در دل عاشق اثر .
 جز به دیدار بختان دل پذیر
 عشق در دل ها نه باشد جای گیر .
 تاثیر کردن حیلله های افسال در سلمان ،
 و مایل شدن وی به سوی آن
 چون سلمان همه حلم و وقار ،
 کرد در وی عشوه افسال کار ،

در دل از مژگان او خارش خلید ،
 وز کمند زلف او مارش گزید .
 ز ابروانش طاقت او گشت طاق ،
 وز لبش شد تلخ شهادش در مذاق .

نرگس جادوی او خوابش به برد .
 حلقه گهسوی او تابش به برد .
 اشک او از عارضش گل رنگ شد .
 عیشش از یاد دهانش تلگ شد .

دید بر رخسار او خال سیاه .
 گشت ازان خال سیه حالش تباه .
 دید جعد بی قرارش بر عذار ؛
 ز آدروی وصل او شد بی قرار .

شوقش از پرده برون آورد ، لیک
 از درون اندیشه می کرد ، لیک ،
 که مبادا گر چشم طعم وصال ،
 طعم او بر جان من گردد وصال .

آن نه ماند بامن ، و عمر دراز
 مانم از جاه و جلال خویش باز .
 دولتی ، کان مرد را جاوید نیست ،
 بخردان را قبله امید نیست .

آگاه شدی پادشاه و حکیم از حال و کار سلمان و
ابسال ، و ملامت کردن سلمان را بدان .

چون سلمان شد حریف ابسال را ،
صرف وصلش کرد ماه و سال را .
باز ماند از خدمت شاه و حکیم .

هر دو را دل شد ز هجر او دو نیم .
چون ز حال او خبر جستند بار ،
مستحرمان کردند شان دانای راز .
بهر پرسش پیش خویشش خواندند ؛

با وی از هر جا حکایت راندند .
نکته ها گفتند از نوبی و کهن ،
تا به مقصود از طلب آمد سخن .

شد یقین ، کان قصه از وی راست بود ،
داستان بی کم و بی کاست بود .

هر یک اندر کار وی رایی زدند ،
در خلاصش دستی و پائی زدند .
بر نصیحت یافت کار اول قرار ؛

کز نصیحت نیست بهتر هیچ کار .
ار نصیحت ناقصان کامل شوند ؛

وز نصیحت مدبران مقبل شوند .
از نصیحت زنده گردد هر دلی ؛

وز نصیحت حل شود هر مشکلی ،

ناصحان پیغمبران اند ، از نخست .
 گشته کار عقل و دین ز ایشان درست .
 هر که از پیغمبری دم زد برو ،
 جز نصیحت ز آسمان نامد فرو .

ابوالفیض فیضی

[وفات ۱۵۹۵ مسیعی]

مثنوی فل دمن

تقریب ترتیب این افسانۀ افسون‌پرور، کم حروف آن با دل
شب هم دوش است، و مانی آن با نسیم صبح هم آغوش

رخشندۀ شبی چو آه شب خیز،

پیمانۀ مه ز نور لب ریز.

در راه‌بری چو دور بیهان؛

در پرده دوری چو مه‌جبینان.

از جوش طرب زمانه سیراب؛

یا لغز نظر زمین ز مهتاب.

ابروی افق گره کشاده؛

افلاک صلاّی نور داده.

مه گشتم به صد فروغ جاوید

آینه‌دۀ رونمای خورشید.

قربانۀ مه ز نور مهتاب

چون کوزه سیم و چاه سیماب.

مهتاب به شغل خاک شوئی

ز داد برون ز خاک، گوئی.

انداخته ماه نطع سیمی ،
 رفته ز زمین سهه گلیمی .
 می بهخت هوا طرب بر آفاق ؛
 می جست صبا چو نبش عشاق .
 فرخلده دمی ، خجسته حالی ؛
 در طبع زمانه اعتدالی .
 آسوده روان مرغ و ماهی
 چون دهر به عهد بادشاهی .
 من بر در صبح دم نشستم ،
 مژگان به خط شعاع بستم .
 دانش به برم ، چو در به گرداب ؛
 معنی به دلم ، چو می به مهتاب .
 که شکل قلمیدس ام نمودار ،
 که خط مجبستی ام به پرکار .
 آویخته از دلم فلک قاب
 آینه دیده ، چون سطرلاب .
 کرده به فلون نکتہ ریزی
 پرویزن سر ستاره بیزی .
 گردون به سر ستاره پیوند
 در جلوه چو خامه رصد بلد .
 عقل آمد و مو به مو نواساز ؛
 هم مو به ستاره هم آواز .

برق نظرم به چشم بی خواب
آتش زن پرنیان مهتاب .

آتش ز دم زبانه می‌زد ؛
شوق از قلم ترانه می‌زد .

در دیده وری و نکته‌سازی
می‌کرد دلم به ماه باری
دل اوج نورد ، و من به دنبال
کامد ز فلک سروش اقبال .

یعنی که نقیب بارگهی
آورد نوید پادشاهی .
گل بانگ نشاط زد که " بشتاب .
وقت است ، حضور وقت دریاب .

بر خیز ، که یاد کرد بختت :
شه خواند به پایگاه تختت " .
آن بانگ چه گویمت که چون بود .
خوش‌تر ز نوای ارغنون بود !

برخاستم از زمین فلک تاز ؛
برخاسته مو به مو به پرواز .
پا از مژه چون به ده کشادم
بر هر مژه منتی نهادم .

چشمی که به ده‌گزار کردم ،
چشم دگرش نثار کردم .

کردم به هوای مجلس شاه
 با چرخ بساط بوس درگاه .
 تابنده دري چو چشم بیلنا ،
 دفتاشکن سپهر میلنا .

بر روی زمین ، و آسمان باز ؛
 با درگاه کبریا هم آواز .
 خاکش ، چو چمن به نوبهاران ،
 در نقش جبین تاج داران .
 هر ذره ز فرط بادشاهی
 می تافت به پرتو الهی .
 در پیش گهش به بند تقدیر
 آویخته آسمان چو زنجیر .

زین در به گذشت ، پیش رفتم .
 و آن جا نسی ز خویش رفتم .
 خود را قدری ز خود کشیدم .
 زان در به در دگر رسیدم .
 رخشنده دری مقابل تخت ،
 دریوزه گرش بلندی بخت .
 بگذشتم ازین در ادب نیز ،
 کونین گذاشته به دهلیز .

من بودم و دل درین تگاپوی ؛
 من بادل ، و دل به من سخن گوی .

دل گفت به من که "این چه راه است !
 وین کعبه کدام قبله گاه است !
 گر چرخ به گویم ، او دگر نیست .
 در چرخ شکوه این قدر نیست !

در خود ز گذشت چرخ بام است ؛
 بالاتر از آسمان مقام است .
 زمین بیش تراست پایه او
 نه چرخ به زیر سایه او " .
 گفتم " به بلندی چنین جایی
 از بام فلک به لغزدم پای " .
 گفتا " به دو ای حریف سرمست !
 بگرفته عصای عقل در دست .

طبع تو اگر چه سهمناک است ،
 چون من به تو ام ترا چه باک است !
 دل داد ولی به من درین راه ،
 کهن مرحله شد ز شوق کوتاه .

در شب رویم دهی شد آسان ،
 کاندیشه رود درو هراسان .
 دیدم دو جهان به یک جهان در ؛
 صد عمر ابد به یک زمان در .

بزدوده ز چهره جهان رنگ
 مه بر گردون ، و شه بر اوردنگ .

شاهی ، چو جهان به کامیابی ؛
 طبعی چو بساط ماهتابی .
 گوهر منشی ز جوهر نور ،
 آئینه قدس و پیکر نور .
 بکشاده لب گهرشان را ،
 در بسته دکان بحر و کان را .
 چشمش دو دریچه الهی
 پیوسته پیام صبح‌گهی .
 می ریخت مه اش ، کم چشم بد دور ،
 در هر بن مو پیاله نور .
 خورشید به شوق طلعت شاه
 بر کرده سر از دریچه ماه .
 مهتاب بر انجمن فروزی ،
 سیاره بی‌سپند سوزی .
 در پای سریر سر نهادم ؛
 از سجده جلالی چهره دادم .
 پیوند ز مینیان گسستم ؛
 نزدیک به آسمان نشستم .
 بر من ، کم ز شوق کرد آهنگ ،
 پیراهن ماهتاب شد تنگ .
 دل هودج ، و دیده بارگی بود ؛
 هر مو به تنم نظارگی بود .

گفت "ای چمن ز شبنم ما!
جادوگر آتشین دم ما .
از دل شردی به دم در افکن :
آتش به نی قلم در افکن .
در دم به سخن فسون تازه '
بر کش رقی به خون تازه .
در هلد ز عشق سر گذشتی است .
جان را به نواش باز گشتی است .
آید ز تو حرف عشق گفتن :
دانی تو شرر به موی سفتن .
زین نکته به دامن زمانه
بر بند طراز جادوانم .
نو ساز فسانه کهن را :
عشق نل و خوبی دمن را .
راز دل نیکوان نکو گوی .
موئی شو و نکتم هم چو مو گوی .
بنمای به نوک خامه خویش
دیباچه کار نامه خویش .
صد نغمه درد در سخن ریز :
در سافر نو می کهن ریز .
گوهر کهن و طبل بر ملا زن .
بر جوهریان دم ملا زن .

بر کلگر دل فکن کمندی ،
 باشد کم فتد ز دور بندی .
 در خاک تو گنج آسانی .
 بر بند طلسم جاودانی .
 شب گهر بلند کن درین راه .
 جمازه به ران به سوی بنگاه .
 بر بانگ جرس بهر نشان را .
 پی کن قدمی حدی کشان را .
 عیاری شب روان همین است .
 بشتاب ! کم صبح در کمین است .
 از ناز و نیاز این دو مشتاق
 صد تحفه بهر به بزم عشاق .
 در هلد به بهن کم عشق چون بود ؛
 دل ها بهر ، دشنه فرق خون بود .
 زمین خاک چه گون عشق بازان
 رفتند دل و جگر گدازان .
 آتش زده خود به خود گشتند ،
 خاکستر دیر عشق گشتند .
 از آه مگو کم آتشین است .
 خاکستر شو ، کم عشق این است .
 عشق است هزار خانه نیرنگ .
 حسن است هزار بوستان رنگ .

بشکن در این طلسم‌خانه .
 بردار خزانۀ در خزانۀ .
 بکشا چو نسیم بوستان را .
 گل‌دسته به بند دوستان را .
 نقشی به کش از دل جگر سویی ؛
 خونی به چکان زهر بن موی .
 ناسور کهن به کاوش آورد .
 خون کن دل ، و در تراوش آورد .
 گیرد چو دلت تراوش آغاز ؛
 هر قطرهٔ خون دل شود باز .
 هر دل به هزار جان به بالد ؛
 هر جان به هزار غم به نالد .
 گردد هر غم به ناله پردرد ؛
 هم ناله برو به نالد از دود .
 آن درد بود ، کم درد عشق است ؛
 وین درد حریف مرد عشق است .
 از خواندن این فسانۀ راز ؛
 کش خواند به من فسانه پرداز ؛
 مو بر تن من ز بیم برخاست ؛
 دودی ز دل دو نیم برخاست .
 کهن زور نه کار بازوم بود ؛
 وین سنگ نه هم‌ترازوم بود .

رفت از کفم اختیار بیرون ،
 کز حوصله بود کار بیرون .
 هر حرف که نقش این سبج بود ،
 شورایی چشم و خون دل بود .
 هر پرده که این نوای بر داشت ،
 در پرده تراشۀ جگر داشت .
 لیکن چه کلمه داشت از بیم
 بی چاره دلم بغیر تسلیم .

*

*

*

بر چرخ به کش ز عشق خرگاه .
 جهد از تو و همت از شهنشاه .

غزلیات

ابوالحسن جعفر بن محمد رودکی

[وفات ۹۱۶ مسیعی]

چو بکشاید نگار من دو بادام و دو مرجان را ،
بدین نازان کند دل را ، بدان رنجان کند جان را .
من و جانان به جان و دل فرو بستیم با زاری ،
کم جان و دل مرا داد است ، من جان داده جانان را .
چو نار کفته دارم دل به نار تفته آگنده
از آن گاهی کم دل دارم نگار نگار نار پستان را .
نشاند اندر دل من دوست زهرآلوده پیکانی ،
کم جز با جان ز دل نتوان کشیدن نوک پیمان را .
وصال و هجر او اصلی است دایم رنج و راحت را .
به جنگ و آشتی مایه است دایم درد و درمان را .
به کفر ایمان تبه گردد ؛ و لیکن رنج مردم را
زمانه برد دین و دل ، به کفر آراست ایمان را .
از آن گاهی کم پنهان کرد از من روی پیدا را
سرشک روی زدم کرد پیدا راز پنهان را .

در ضعف پیروی و حسرت جوانی

مرا به سود و فرو ریخت هر چه دندان بود ؛
نه بود دندان ، لا بل چراغ تابان بود !

سپید سیم رده بود ، و در و مرجان بود .
 ستاره سحری بود و قطره باران بود .
 یکی نه ماند کلون ، بل همه به سود و به ریخت .
 چه نخس بود هانا که نخس کیهان بود .
 نه نخس کیهان بود ، و نه روزگار دراز .
 چه بود ، منت به گویم ؟ قضای یزدان بود !
 همی نه دانی ، ای آفتاب غالم موی !
 که حال بنده ازین پیهش بر چه سامان بود !
 شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود .
 شد آن زمانه که مویش به رنگ قطران بود .
 دو زلف چوگان بازش همی نمود به دوی .
 نه دیدی او را آن گه که زلف چوگان بود .
 دلم خزانه پرگلج بود و گلج سخن .
 نشان نامه ما مهر و شعر عنوان بود .
 بسا دلا که بسان حویر کرده به شعر
 ازان سپس که به کردار سنگ و سندان بود .
 همیشه دستش زی زلفگان خوش بو بود !
 همیشه گوشش زی مردم سخن دان بود .
 بدان زمانه نه دیدی که زی چمن رفتی .
 سرودگویان ، گوئی هزار دستان بود .
 عهال نه ، زن و فرزند نه ، معونت نه .
 ازین همه تلم آسوده بود و آسان بود .

شد آن زمانم که شعر ودا جهان به نوشت .
 شد آن زمانم که او شاعر خراسان بود !
 کرا بزرگي و نعمت ر این و آن بودي ؟
 ودا بزرگي و نعمت ز آل سامان بود !

بیار آن مي ، که پنداري روان یاقوت ناب استي ،
 و یا چون برکشیده تیغ اندر آفتاب استي .
 به پاکي گوئي اندر جام مانند گلاب استي .
 به خوشی گوئی اندر دیده بی خواب خواب استی
 سحاب استي قدح گوئی ، و مي قطره سحاب استي ؛
 طرب گوئي که اندر دل دعای مستجاب استي ؛
 اگر می نیستی ، یکسر همه دل ها خراب استي .
 اگر در کالبد جان را نه دیدستی شراب استی .
 اگر این مي به ابر اندر به چنگال عقاب استی ،
 ازان تا ناکسان هرگز نه خوردندي ، صواب استی .

مشوئست است دلم از کرشمه سلمی ،
 چنان که خاطر مجنون ز طره لیلی .
 چو گل شکر دهیم ، درد دل شود تسکین .
 چو ترش روی شوی ، وا دهانی از صفرا .
 به فلجچه تو شکر خنده نشه باده ،
 به سنبل تو درر گوش مهره افعی .

بم برده نرگس تو آب جادوي بابل ؛
کشاده غنچه تو باب معجز عیسی .

بوی جوی مولیان آید همی !
یاد یار مهربان آید همی !
دیگ آمو و درشتی های آن
زیر پایم پرنیان آید همی !

آب جهکون ، باهمه پهنای وری ،
خلگ مارا تا میان آید همی .
ای بخارا شاد باش و شاد زی .
میر سویت میهمان آید همی !

میر ماه است و بخارا آسمان ؛
ماه سوی آسمان آید همی !
میر سرو است و بخارا بوستان ؛
سرو سوی بوستان آید همی .

ملا فخرالدین عراقی همدانی

[وفات ۱۲۸۹ مسیحی]

نخستین باده کاندو جام کردند ،
ز چشم مست ساقی وام کردند .
چو با خود یافتند اهل طرب را
شراب بی خودی در جام کردند .
لب میگون جانان جام در داد .
شراب عاشقانه نام کردند .
سر زلف بختان آرام نگرفت ،
زیس دلها کم بی آرام کردند .
به مجلس نیک و بد را جای دادند ؛
به جامی کار خاص و عام کردند .
چو گوی حسن در مهدان فگندند ،
به یک جولان دو عالم رام کردند .
ز بهر نقل مستان از لب و چشم
مهیا شکر و بادام کردند .
از آن لب کارزوی جمله دلهاست
نصیب بی دلان دشنام کردند .
دلی را تا به دست آرند هر دم ،
سر زلفین خود را دام کردند .

به غمزه صد سخن گفتند با جان ؛
 به دل ز ابرو دو صد پیغام کردند .
 نهان با معصومی رازی به گفتند .
 جهان را ازان اعلام کردند .
 به عالم هر کجا درد و غمی بود ،
 بهم کردند ، و عشقش نام کردند .
 چو خود کردند راز خویشتن فاش ،
 عراقی را چرا بد نام کردند ؟

تا کی از دست فراق تو ستمها بینیم ؟
 هیچ باشد کم دگر بار ترا را بینیم !
 دل دهیم از سر زلف تو چو بوئی یابیم .
 جان فشانیم اگر آن رخ زیبا بینیم .
 رخ خوب تو ، کم هر دم دگران می بینند ،
 چه شود گر به گذاری کم دمی ما بینیم ؟
 ما ، کم دور از تو ز هجرانت به جان آمده ایم ،
 از فراق تو به گو چند بلاها بینیم ؟
 خورد زنگار غمت آئینه دل ، افسوس !
 نیست ممکن کم جمال تو در آن جا بینیم .
 کم شد ارج دل ما ، تا به درت آمده ایم
 کی بود کان دل کم گشته خود را بینیم .

گر به یابیم دلی، بر سر کویت یابیم .
 در بهیلم رخت، در دل بیما بهیلم .
 دوی بنمای که امروز به بهیلم رخت،
 که بسا حسرت و اندوه که فردا بهیلم .
 دوی زیبای تو ای دوست! به کام دل خوش
 تا عراقی نه به میرد، نه همانا بهیلم!

ترک من، ای مه غلام دوی تو!
 جمله ترکان جهان هندوی تو!
 لعل تو شیرین تر از آب حیات؛
 خوش تر از ماه تمام آن دوی تو.
 خرم آن عاشق، که ببندد آشکار
 بامدادان طلعت نیکوی تو .
 فرخ آن بی دل، که یابد هر سکر
 از گل و گلزار عالم بوی تو .
 حیف نبود با چنین تشنه جگر
 و آب حیوان رایگان در جوی تو .
 فسره خون خوار تو کرد آن چه کرد،
 تا چه خواهد کرد با ما خوی تو .
 من چو سر در پای تو انداختم
 بر سر آیم عاقبت چون موی تو .

هم به بيلد جان جمال تو عيان ،
 چون نهان شد در خم گيسوی تو .
 هر زمان جاي دگر پي گم کنی ،
 تا عراقي ره نه يابد سوی تو !

در صومعه نه گنجيد رند شرابخانه
 علقتا چه گونم گنجيد در کنج آشيانه !
 ساقی ! به یک کرشم بشکن هزار توبه .
 بستبان مراز خود باز ز آن چشم جادوانه .
 ره ده قلندري را در بزم درد نوشان .
 بنما قماربي را راه قمارخانه .
 تا بشکند چو توبه هر بت کم می پرستد ،
 تا جان نهد چو خرقه شکرانه درميانه .
 فارغ شود ز هستی ، وز ننگ خودپرستي ؛
 بر هم زند ز هستي نيك و بد زمانه .
 چه خوش بود صبحی در حالي چلین خوش
 با محرمي موافق ، با همدمی يگانه .
 آورده دوي در دوي با شاهد شکر لب
 بر کف می صبحي ، در سرمي شبانه .
 ساقی شراب داده هر لحظه از دگر جام ؛
 مطرب سرود گفته هر دم دگر ترانه .

باده حدیث جانان ، دیگر همه حکایت ؛
 نغمه خروش مستعان ، دیگر همه فسانه
 نظاره روی ساقی ، نطارگی عراقی .
 خم‌خانه عشق باقی ، باقی هم بهانم
 آیا بود که بنختم یک شب به خواب بیهند
 او در کنار ، و آن گه من رفتم از میانه
 در جام باده دیده عکس جمال ساقی .
 آوازه شنیده از زخمه چغانه
 می‌خانم حسن ساقی ، می‌خواره چشم مستت ؛
 پیمانم هم لب او ، باقی همه بهانم .
 در دیده عراقی جام شراب ساقی ؛
 جلم یکی است ، و احول بیهند یکی دوگانم .

به شراره قلندر به زن ، از حریف مائی ؛
 که نه ماند بیهوش ما را سر زهد و پارسائی
 قدح می‌مغانم به من آر تا به نوشم ،
 که فکر نه ماند ما را سر توبه ریائی .
 می‌ناب اگر نه باشد به من آر درد تیره ،
 که ز درد تیره یابم دل و دیده روشنائی .
 ده خانقه گرفتیم ، سر مصلحت نه دارم .
 قدح شراب پر کن ، به من آر چلد پائی !

نه زړ و نه سېم دارم ، نه دل و نه دمين و دنيا .
 منم و حريف كلنجي ، و نواي بي نوايي .
 نېم اهل زهد و تقوى ، به من آر ساغر مي :
 كم به صدق توبه كردم ز عبادت دېايي .
 تو مرا شراب در ده ، كم ز توبه توبه كردم .
 ز صلاح خود به ديدم همه لاف خودنمايي .
 چو زياته مست گشتم ، چم كليسا و چم كعبه !
 چو به ترك خود گرفتم ، چم وصال و چم جدائي !
 به قمارخانه رفتم ، همه پك باز ديدم .
 چو به صومعه گزاشتم ، همه يافتم دفائي .
 چو شكست توبه من ، مشكن تو عهد باري .
 به من شكست دل كو كم ” چم گونه ؟ كجائي ؟ “
 به طواف كعبه رفتم ، به حرم رهم نه دادند :
 كم ” به رو ، تو خود كم باشي كم درون كعبه آئي ؟ “
 در دير مي زدم سر ، ز درون ندا بر آمد
 كم ” بها بها “ عراقي ! تو ز خاصان مائي ! “

شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

[وفات ۱۲۹۲ مسیحی]

سر مست اگر در آئی ، عالم بهم بر آید .
خاک وجود مارا گردد از عدم بر آید
گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد ،
خلوت نشین جان را آه از حرم بر آید
گل‌دسته امیدی بر دست عاشقان نه ،
تا در روان قسم را خسار از قدم بر آید
گفتم به کام روزی : ” با تو دمی بر آرم “ .
آن کام بر نیامد ، ترسم که دم بر آید .
عاشق به گشتم ، در چه دانستم بودم اول
کز تخم عشق‌بازی شاخ ندیدم بر آید .
گویند دوستانم ” سودا و ناله از چیست ؟ “
سودا از عشق خیزد ، ناله ز غم بر آید .
دل رفت و صبر و دانش ؛ ما مانده‌ایم و جانی
گر غم غم تو باشد ، آن نیز هم بر آید .
سعدی ز سوز سینه هر دم چنان به نالد ،
کز عشق سوز ناکش دود از قل بر آید

من چون تو به دل بری نه دیدم ؛
گل برگ چنین طری نه دیدم .
مانند تو آدمی در آفاق
ممکن نه بود ، پری نه دیدم .

وین بدالعجبی و چشم بندی
در صنعت سامری نه دیدم .
با روی تو ماه آسمان را
امکان برابری نه دیدم .

لعلی چو لب شکر فشانست
در کلبه جوهری نه دیدم .
چون در دو رسته دهانت
نظم سخن روی نه دیدم

وین پرده راز پارسایان
چندان کم تو می دری ، نه دیدم !
دیدم هم دل بران آفاق ؛
چون تو به دلاوری نه دیدم .

جویری ، کی تو می کنی در اسلام ،
در ملت کافری نه دیدم .
سعدی تو نه مرد خانقاهی .
من چون تو قلندری نه دیدم .

به خدا! اگر به میپریم ، کم دل از تو بر نه گیرم .
 بهرو ای طیبیم از سر ، کم دوا نه می پذیرم
 همه عمر با ظریفان به نشستیم و خوبان .
 تو به خاستی ، و نقشت به نشست در میهرم .

مده ای حکیم پذیرم ، کم به کار در نه بلدم ؛
 کم ز خویشتن گزیر است ، وز دوست نا گزیرم .
 به دو ای سپر ز پیشم ، کم به جان رسید پیکن
 به گذار تا به بینم ، کم هسی زند به تیرم .
 تو در آئنه نگه کن حرکات خویشتن را .
 به زبان خود به گوئی کم ” به حسن بی نظیرم . “
 نه نشاط بوستانم ، نه هوای دوستانم .
 به روید ای رفیقان به سفر ، کم من اسیرم .

تو به خواب خوش بیاسای به عیش و کامرانی
 کم نه من فنوده ام درش ، و نه خلق از نفیرم .
 نه توانگران به بخشند فقیر ناتوان را .
 نظری کن ای توانگر کم به دیدنت فقیرم .

اگرم چو عود سوزی ، تن من فدای جانت ؛
 کم خوش است عیش هر دم به روایح عیبرم .
 نه تو گفته که سعدی نه برد ز دست تو جان ؟
 نه ، به خاک پایت ای جان ! چو تو ام کشی نه میهرم .

بر می زند ز مشرق شمع فلک زبانه
 ای ساقی صبحی! در ده می شبانه .
 عظم به دزد لختی چند اختیار دانس .
 هوشم به بر زمانی ، تا کی غم زمانه !
 گر سنگ فعله بارد ، فرق منس سپر کن .
 در تیر طعنه آید ، جان منس نشانه .
 آن کوزه بر گرفتم کآب حیات دارد .
 هم طعم نار دارد ، هم رنگ نار دانه .
 صوفی چه گونه گردد گرد شراب صافی ؟
 کلبه شک را نه گنجید علقا در آشیانه .
 گر می به جان دهند ، بستان ، که پیش دانا
 ز آب حیات خوش تر خاک شراب خانم .
 دیوانگان نه ترسند از صولت قیامت .
 نشکبند اسپ چوبین از شیب تاریانم .
 صوفی و کلمج خلوت ، سعدی و طرف صحرا .
 صاحب هنر نه گیرد بر بی هنر بهانه .

ای سرو حدیقه معانی !
 جانی و لطیفه جهانی .
 پیش تو به اتفاق مردن
 خوش تر کم پس از تو زندگانی .

چشمان تو سحر اولین اند .
 تو فتنة آخر الزماني !
 چون اسم تو درمیان آید ،
 گوئی که به جسم درمیانی .
 آن را که تو از سفر بیایی ،
 حاجت نه بود به ارمغانی .
 گر ز آمدنت خبر بپارند ،
 من جان به دهم به مزدگانی .
 دفع غم دل نه می توان کرد ،
 الا به امید شادمانی .
 گر صورت خویشتن به بینی
 حیران جمال خود به مانی .
 گر صلح کنی ، لطیف باشد
 در وقت بهار مهربانی .
 سعدی خط سبز دوست دارد
 پیرامن خد ارغوانی .
 این پیر نگر که هم چنانش
 از یاد نه می رود جوانی .

امير خسرو

[وفات ۱۳۲۵ مسیحي]

غزلیات

ای ز خیال ما برون ! در تو خیال کی رسد !
با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد !
گر همه مردم و ملک خاک شوند بردرت ،
دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد .
کنگر کبریاء تو هست فراز لامکان .
طایر ما دران هوا بی پرو بال کی رسد !
بر در بی نیازیت صد چو حسین کربلا
تشنه بماند بر گذر ، تا به زلال کی رسد .
هست به تخت گاه دل جلوۀ قرب روز و شب ؛
لیک به جلوۀ چنان چشم خیال کی رسد .
زان چمنی ، کم بلبلس روح قدس نه می سزد ،
گلخلیان خاک را بوی وصال کی رسد !
توسن چابکان سبک عرصۀ کوی نیکوان :
آن کم فتاد مرکبش بر سر حال کی رسد .
حربۀ رد عاشقان بر سر خون می سزد .
راهروان پاک را لوث وبال کی رسد .

آیت رحمت از حرم هست برای حاجیان ،
خسرو بت پرست را جز خط و خال کی رسد .

از دیوان تحفة الصغر

دلم در عاشقی آواره شد ، آواره تر بادا !
تلم از بی دلی بیچاره شد ، بیچاره تر بادا !
دخت تازه است ، بهر مردن خود تازه تر خواهم .
دلت خار است ، بهر کشتن من خاره تر بادا !
گر ، ای زاهد ! دعای خیر می خواهی ، مرا این گو
که آن آواره کسوی بستان آواره تر بادا !
دل من پاره گشت از غم ، نه زان گونه که به گردد
اگر جان بدین شاد است ، یا رب پاره تر بادا !
همه گویند که خون خواری اش خلقي به جان آمد .
من این گویم ، که بهر جان من خون خواره تر بادا !
چو با تر دامنی خو کرد خسرو با دو چشم تر ،
به آب چشم مژگان دامنش همواره تر بادا !

از دیوان وسط الحیات

چم بلاست از دو چشمت نظر نیاز کردن ،
مژه را کشاد دادن ، در فتنم باز کردن !

چو کمال صلع بی چون ز جمال تست پیدا ،
 نه توان حدیث عشقت ز ره مجاز کردن .
 همه خواب مردمان شد به دو دیده تلخ ، یا رب !
 ز کجاست گشت شهرین حرکات ناز کردن ؟

چه خوش است با تو خلوت ، کم دهد سرشک شهرین
 ز خراش دل گواهی به زبان راز کردن .
 به قفای دل نهادم ، به کن آن چه می توانی .
 چه کنم نمی توانم ز تو احتراز کردن .

به هوس فدا کنم جان به درت ، کم نیست عاری
 پسر سبکتگین را هوس ایاز کردن .
 صف عشقان است این جا ، مده ای فقیه زحمت
 کم به شهر بت پرستان نه توان نماز کردن .

چه بود متاع خسرو ، کم کند نثار جانان ؟
 مگسی چه طعمه راند به دهان باز کردن ؟

از دیوان غرّة الکحل

ای غمزه خون ریز تو خونم به افسون ریختم
 افسون چشم کافرت زین گونه صد خون ریختم !
 نی سرو ای شاخ رطب ! کان قامت زیبا سلب
 از نقره خام ، ای عجب ! نخل است موزون ریختم .

تا هر کم باشد یار تو ، بیرون شود در کار تو .
 ای زیر لب گفتار تو ، در باده افیون ریختم
 آهی ، کم گردون چند گه می داشت در رویم نگه ،
 زین هر دو چشم دورسپه این گه شد اکلون ریختم

هر جاکم اشکم تاختم ، آهم علم افراختم ؛
 هامون ز دریا ساختم ، دریا به هامون ریختم
 خواهم به یرم بر سما ، کز جور او گردم رها ؛
 صدگونه باران بلا گردد ز گردون ریختم

ای کرده خسرو را زبون ! هرگز نه پرسیده کم چون
 خون کرده دل را در درون وز دیده بیرون ریختم

از دیوان بقیه نقیه

اثری نه ماند باقی ز من اندر آرزویت .
 چه کلم چو سیر دیدن نه توان رخ نکویت !
 هم روز گرد کویت ، هم شب بر آستانیت :
 غرضی جز این نه دارم ، نظری کلم به رویت .

پس آیین به دیده خواهم به طواف کویت آمد ،
 کم به سود تا به زانو قدمم به جست و جویت .
 به وفا کم دریذیری ، کم من از پی وفایت
 دل خون گرفته کردم خورش سگان کویت !

خرد و فهم و هوش و دل و جان و چشم من شد
 ز همه خیال خالی ، به جز از خیال رویت .
 من اگر نه می توانم حق خدمتی زیادت ،
 کم از آن کم جان شیرین به دهم در آرزویت .
 ز نسیم جان فزایت دل مرده زنده گردد .
 ز کدام باقی ای گل که چنین خوش است بویت !
 به تن چو تار مویم به نهی تو یک جهان غم .
 نه نهم به هیچ حالی دو جهان به تار مویت .
 پس ازین چه سود از آنم که ز حال خود به کوئی ،
 کم فسانم گشت خسرو به جهان ز گفت و گویت .

خواجۀ شمس الدین محمد حافظ شیرازی

[وفات ۱۳۹۰ مسیعی]

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست ،
کم به پیمان‌کشی شهره شدم روز الست .
من همان دم کم ، وضو ساختم از چشمه عشق ،
چار تکبیر زدم یک‌سره بر هرچم که هست .
می به ده تا دهمت آگهی از سر قضا ،
کم به روی کم شدم عاشق و بر بوی کم مست .
کم کوه کم است از کم مور این جا .
ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست !
جان فدای دهنّت باد ، کم در باغ نظر
چمن آرای جهان خوش‌تر ازین گلچمن بست .
به جز آن نوگس مستانم ، کم چشمش مرساد !
زیر این طارم فیهروزه کسی خوش نه نشست .
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت ؛
یعنی از وصل تو اهل نیست به جز باد به دست .

آن ، کم از سنبُل او غالیه تابي دارد ،
باز با دل‌شدگان ناز و عتابی دارد .

از سر کشته خود می گذرد هم چون باد .
 چم توان کرد ؟ کم عمر است ، و شتابی دارد .
 ماه خورشید نایب ز پس پرده زلف
 آفتابی است ، کم در پیش سحابی دارد .
 آب حیوان اگر این است که دارد لب یار ،
 روشن است این کم خضر بهره سرابی دارد !
 چشم من کرد به هر گوش روان سیل سرشک ،
 تا سہی سرو ترا تازه به آبی دارد .
 غمزه شوخ تو خونم به خطا می ریزد .
 فرصتش باد ، کم خوش رای صوابی دارد .
 چشم منمور تو دارد ز دلم قصد جگر .
 ترک مست است ، مگر میل کبابی دارد .
 جان بهمار مرا نیست ز تو روی سوال .
 ای خوش آن خستم ، کم از دوست جوابی دارد .
 کی کند سویی دل خسته حافظ نظمی ؟
 چشم مست کم به هر گوش خرابی دارد .
 مطرب عشق عجب ساز و نوا پی دارد .
 نقی هر پرده کم زد ، راه به جانی دارد .
 عالم از ناله عشاق مبادا خالی
 کم خوش آهنگ ، فرح بخش نوا پی دارد .

پیر دردی کش ما گرچہ نہ دارد زر و زور ،
خوش عطابخش و خطابوش خدائی دارد .
از عدالت نہ بود دور ، گرش پرسد حال
بادشاهی کہ بہ ہمسایہ گدائی دارد .

محترم دار دلم ، کین مگس قلندپرست
تا ہواخواہ تو شد فرہای دارد .
اشک خونین بہ طبیبان بہ نمودم ، گفتند
” درد عشق است و جگرسوز دوائی دارد ! “

ستم از غمزه میاموز ، کہ در مذهب عشق
ہر عمل اجری و ہر کردہ جزائی دارد .
نغز گفت آن بت ترساہچہ بادہ فروش
” شادی روی کسی جو کہ صفائی دارد . “

خسروا ! حافظ درگاہ نشین فاتحہ خواند ،
وز زبان تو تہنای دعائی دارد !

دوش سودای دخت ، گفتم ، ز سر بیرون کنم .
گفت ” کو زنجیر ، تا تدبیر این مجنون کنم . “
قامتش را سرو گفتم ، سر کشید از من بہ خشم .
دوستان ! از راست می رنجد نگارم ، چون کنم !
نکتہ ناسلجیدہ گفتم ” دل برا ! معذور دار .
عشوہ فرمای ، تا من طبع را موزون کنم . “

زردروئی می کشم زان طبع نازک بی گدازه .
 ساقها جامی بده ' تا چهره را گلگون کنم .
 من ' که ده بردم به گنج حسن بی پایان دوست '
 صد گدای هم چو خود را بعد ازین قارون کنم .
 ای نسیم حضرت سلمی ! خدا را تا به کی
 ربیع را بر هم زنم ' اطلال را جیغون کنم .
 ای مه نامهربان ! از بنده حافظ یاد کن '
 تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم .

سحرگاهان ' که مخمور شبانه
 گرفتم باده پا چنگ و چغانه '
 نهادم عقل را زان ده از می ؛
 ز شهر هستی اش کردم روانه .
 نگار می فروشم عشوه داد '
 که ایمن گشتم از مکر زمانه .
 ز ساقی کمان ابرو شنیدم '
 که " ای تیر ملامت را نشانم !

نه بلندی زان میان طرفی کمر وار '
 اگر خود را ببینی درمیانم .
 برو این دام بر مرغی دگر نه '
 که علقا را بلند است آشیانم . "

ندیم و مطرب و ساقی همه ارست ،
 خیال آب و گل در ده بهانه .
 که بلند طرف او از حسن شاهی ،
 کم باخود عشق در زد جاودانه .

برده . کشتی می تا خوش برآئیم
 ازین دریای ناپیدا کرانم .
 سرا خالی است از بیمانه ، می نرش
 کم نبود جز تو ، ای مرد یگان !
 وجود ما معنائی است ، حافظ ،
 کم تحقیقهش فسون است وفسانم .

این خرقة کم من دارم ، در دهن شراب اولی ؛
 وین دفتر بی معنی فرق می ناب اولی .
 چون عمر تبه کردم ، چندان کم نگه کردم
 در کدج خراباتی افتاده خراب اولی .
 من حال دل زاهد با خلق نه خواهم گفت .
 کلین قصه اذر گویم ، با چنگ و رباب اولی .
 چون مصلحت اندیشی ، دور است ز درویشی ،
 هم سبلم پر آتش به ، هم دیده پر آب اولی .
 تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان ،
 در سر هوس ساقی ، در دست شراب اولی .

از هم‌چو تو دل داری دل بر نه کنم آری ،
 گز تاب کشم باری زان زلف به تاب اولی .
 چون پیور شدی حافظ ، از می‌کده بیرون شو .
 رندی و هوس‌ناکی در عهد شهاب اولی .

به فراغ دل زمانی نظری به ماه روئی
 به از آن که چتر شاهي هم روز های و هوئی .
 به خدا که رشکم آید به دو چشم روشن خود ،
 که نظر دریغ باشد به چنین لطیف روئی .
 دل من شد و نه دانم چه شد آن فریب ما را ،
 که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوئی .
 نفسم به آخر آمد ، نظرم نه دید سهرت .
 به‌جز این نه ماند ما را هوسی و آرزویی .
 مکن ای صبا ! مشو هوس زلف آن پری را ،
 که هزار جان حافظ به فدای تار موئی .

ملا عبدالرحمن جامي

[۱۴۱۴ - ۱۳۹۲] مسیعی]

زان همي ديزم سرشک لاله رنگ خويش را ،
تا ز خون ديگران شوئی خدنگ خويش را
مي چلين گل رنگ و گل بوی است ، يا گل پيېش تو
شست در آب خجالت آب و رنگ خويش را
می گدازم هم چو زر در بوتۀ ، کز آه گرم
می فروزم کلبۀ تاريک و تلک خويش را
سهم را در سنگ جا باشد ، تو چون جا کرده
در بر سيمين دل سخت چو سنگ خويش را
ساختی قدم چو چنگ ، آن طره از دستم مکش .
بهر تاري بی نوا مپسند چنگ خويش را .
زود رفت و دير آمد ، صبر ، ای دل ! ياد کن
آن حريف دير صلح و زود جنگ خويش را .
عشق رسوائی است ، جامی ! يا به خوبان دل مده ،
يا به کلی یک طرف نه نام و تلک خويش را .

لب کشودی تا سخن گوئی ؛ در سهراب ريخت .
طره افشاندی ، کم زير گرد مشک ناب ريخت

باد گل‌بو، باده گل‌گون است، یا از رشک تو
 بوی گل برباد رفت و رنگ او در آب ریخت
 گر مرا کشتی چه غم، کی باشد امکان دیت
 گوسفندی را کم خونش خنجر قصاب ریخت
 نهست جای سجده عابد را، زبس کز دیده خون
 با خیال طاق ابروی تو در مکراب ریخت
 در تن پاکت دل سخت از سپهر بی‌وفا ست؛
 سیم با پولاد در یک قالب این قالب ریخت
 وقت من از چاشنی شربت دردت خوش است.
 وقت آن کس خوش، کم در جام من این جلاب ریخت
 کلک جامی نخل مریم شد کم، چون جنبش نمود
 تازه و تر میوه‌ها پیرامن احباب ریخت

زد ز غنچه بار دیگر خیمه بر گلزار گل.
 داد مستان را به عشرت‌گاه مستان تار گل
 غنچه هر برگ طرب، کز شوکت دی می نهفت
 کرد با باد بهاری یک به یک اظهار گل
 بکسل از دامان مطرب چنگ، کز مرفان باغ
 بر سر هر شاخ دارد مطرب طیار گل
 غنچه را خون شد دل از کم عمری گل؛ طرفه رنگ
 می کلد زان خون دل گل‌گونه رخسار گل

ز آب صافی شد مثنی شاخ گل پرکاروار .
 شکل های مستدیر انگیخت زان پرکار گل
 ز امتداد جو به طومار مجدول ماند آب .
 گل درون جو بود دیباچه طومار گل

راست باراری است پنداری چمن، کز رنگ و بوی
 شد دران بازار هم صباغ و هم عطار گل
 در شمایل مانده در باغ زمردگون ز باد
 هم چو چتر لعل سلطان فاک مقدار نل
 خامه جامی، کم شد در وصف گل چون خار تیز
 خاست زان صد معنی رنگین، چندان کز خار گل

ای بی تو ز دیده خواب رفتم،
 روز هر مزه خون ناب رفتم !
 باز آ، کم ز رفتن تو ما را
 از دیده در خوش آب رفتم .
 هر جا تو سمد ناز راندی،
 خوبان همه در رکاب رفتم .
 در درر لبست معاشران را
 از سر هوس شراب رفتم .
 با آن همه نور، ماه نابان
 پیش رخ تو ز تاب رفتم .

در پیوزۀ کلان پیش حسنت
 ماه آمده ، آفتاب رفتم .
 خون نابۀ دل ، کم ریخت جامی ،
 خونی است کم از کباب رفتم .

زهی از خط سبوت تازه رسم فتنه انگیزی ؛
 ز تیغ غمزه ات نو دم به دم آئین خون ریزی .
 وزید از کوی نو بادی ، مشام جان معطر شد .
 ز زلفت می فشانی گرد ، یا خود مشک می بهیزی !
 بود پیوند جان آمیز یاران تو این نکته ؛
 چرا هرگز نیاموزی ، و با یاران نیامیزی ؟
 شکار لافر زادم به کفش ، پیش سگان افکن .
 نه بینم قدر آن خود را کم از فتراکم آویزی .
 بود مجموعه هر فتنه شل قد دل جویت .
 هزاران فتنه بر خیزد ، چو تو از جای بر خیزی .
 گریزانم ز هر نزدیک و دور ، ای جان ! برای تو .
 چه حال است آن کم چون بینی مرا ، از دور بگریزی !
 ز حج برگشتم ، جامی در خراسان داشت رو ، اما
 رهش زد در میان عشوه خوبان تبریزی .

جمال الدین عرفی شیرازی

[وفات سنه ۱۰۹۱ مسیعی]

حرم پیویان دري را می پرستند .
فقیهان دفتری را می پرستند .
گووهي زشت خویند اهل دانش ،
کم زهیب و زهودی را می پرستند .
از آن دعوی به شیخ و برهمن ماند ،
کم هر یک داوری را می پرستند .
بر افکن پرده ، تا معلوم گردد
کم یاران دیگری را می پرستند .
عجب داریم ما از اهل عصیان
کم دامان قری را می پرستند .
به هر عزت کم عشاق مجازی
ز ما خود خوشتری را می پرستند .
ز اهل درد شو ، عرفی ، کم این جمع
گرامی گوهری را می پرستند .

فتادگان سر خود را به خاک ما بخشند ؛
به جان خزند شهادت کم خون بها بخشند

خدا گواست ، که گر جرم ما همی عشق است ،
 گناه گبر و مسلمان به جرم ما بخشند .
 مریض عشق به زنجیر بند نتوان کرد
 دران دیار ، که بهسار را شفا بخشند .

نظر ز ننگ به دزدان گدای کزچه عشق
 از آن محتاج ، که در سایه هما بخشند .
 ز روز حشر چه فتم ، کز جزا بود ترسم ،
 که عذر ما به پذیرند و جرم ما بخشند .

چه مایه شکرگذارت کلیم ، اگر زهد
 خطای ما به بردستی تنها بخشند .
 دعای بی اثری دارم ، و هزاران جرم
 منکر مرا به تهی دستی دعا بخشند .
 چه خواهی ای ملک ! از اهل دل شکنج بس است
 عطیه ها که پذیرفته اند ، را بخشند .
 بضاعتی به کف آور ، که ترست فردا
 به خوی فشاندن پیشانی چها بخشند .

به اهل فیض نشین در حریم گلشن عشق ،
 که گر نسیم صبا خوش کنی ، صبا بخشند .
 به گاه عفو گناه از پی رعایت دل ،
 جزای خویش دهند ز شرم ما بخشند .

امید هست که بیگانگی غریبی را
 به دوستی سخن های آشنا بخشند .

بیا ای درد! کز راحت رمیدن آرزو دارم ؛
 به غم پیوستن ، از شادی بریدن ، آرزو دارم
 بیا ای عشق! و دسواي جهانم کن که یک چندی
 نصیحت های بی دردان شنیدن آرزو دارم
 بیا ای شوق! و دست رغبتم سوی گریبان بر
 که بی تابانم پیراهن دریدن آرزو دارم
 بیا ای سخت! و تقریبی برانگیز از پی قتلم
 که جان را بسمل آن غمزه دیدن آرزو دارم
 بیا ای عمر! ترک بی وفائی کن ، که در متکشر
 ز زخم غمزه اش در خون طهیدن آرزو دارم
 بیا ای مرگ! یاری کن ، که بی او ناتوانستم .
 به خون غلطیدم ، اکنون آرمیدن آرزو دارم
 ز من پوشیده عرفی آه! خود را آه گرداند!
 که من هم زهر بدنای چشمیدن آرزو دارم
 از گریه های بی هده سر تا به پا ترم .
 هر چند بیش گریه ترم بی صفا ترم
 با آن که عمرهاست که بیگانه بامن است .
 هر لحظه با کوشش او آشنا ترم
 رهوان چگونه گوش به دستان من کند
 کز بلبلان گلشن او خوشنوا ترم

خود را چنان فروشم و کس چون خرد مرا ،
 کز گوهر طبیعت خود بی بها ترم .
 نتوان دم از قبول بدین مایه زد ، که من
 از صوفیان گوشه نشین بی ریا ترم .

ای کام بخش غمزه ! اگر بی نوا کشی
 اول مرا ، که از دل خود بی نوا ترم .
 بی مهری تو دم به دم افزون ترست ، و من
 از مهربانی تو محبت فرا ترم .

با شیوه های عشق ، که سرکش کسی نه یافت ،
 از نهش غمزه تو به دل آشنا ترم .
 یک روز تا به شب نه رساندم ، که غم نه گفت
 ” صد شکر ! کامشب از هم شب فتنه را ترم ”

گر در زمانه یار وفا کیش دیدمی ،
 معلوم او شدی که ازو بی وفا ترم .
 عرفی به ناز بر اثر نور دانشم ،
 کز ماه و آفتاب ترا ده نما ترم !

به چه رو به جلوه آید طلب نیازمندان .
 نه دل نیاز خرم ، نه لب امید خندان .
 گم از تهی کمندی نه روا بود ، همین بس
 که غزال ما نیفتد به کمند صید بندگان .

چم کند زبون شکاری ز چننین شکارگلفی ،
 کم خیم کند بوسد لب عذترین کندان .
 چم گمان باطل است این ! کم بود عزیز صیدی ،
 کم به عجز بستم گردد به کند ارجمندان .

به کرشمه نیازم کم ز باده دامن او
 زده موج زهر آفت به گلوی نوش خندان .
 چم دل است ، آه از آن ذل ! کم ز حسن و عشق دروی
 نه علامتی ز ناخن ، نه جراحتهی ز دندان .

نه چنان به تاز عرفی ، کم رود عنان ز دستت .
 تو هم این حدیث می گویم سبک عنان سندان .

محمد حسین نظیری نیشاپوری

[ولات ۱۶۱۳ مسیعی]

پروانه ایم ، و شعله بود آشیان ما .
آب از شرار سنگ خورد گلستان ما .
موریم ، و بر گذار شکر افتاده ایم .
در راه پایمال شود کاروان ما !

تا با نصیب ساختم لیم از حلاوتی ،
هم چون رطب شگافتم اند استخوان ما .
زه در گلوی ما کند از کیلن روزگار ،
ببهد اگر درست تن چون کمان ما .

خورشید صبر بر سر دیوار ، و خفته ایم !
فریاد از درازی خواب گران ما !
صد موج را ز رفتن خود مضطرب کند
موجی ، کم بر کنار رود از میان ما .

بس در دماغ هم نفسان مغز سوختیم ،
در دیده خواب تلخ کند داستان ما .
در پیری از هزار جوان زنده دل تریم .
صد نوبهار رشک برد بر خزان ما .

ذوقی ، که جا به وادی مجنون گرفتم بود ،
 امروز معتکف شده بر آستان ما .
 در حیرتم که فلج به بلبل چگونه گفت
 رازی که باد هم نه شنید از زبان ما !
 بنیاد ما خرابی ما استوار کرد ؛
 گویی که سود ماست نظیری زبان ما .

نظر به ظاهر و صیاد در قفا خفت است .
 اجل رسیده چه داند بلا کجا خفت است !
 کجا ز عشوه آن چشم نیم باز دهیم ،
 که فتنه ساختن از خواب و پای ما خفت است .
 کسی به قلب شبنم ترک تا می آرد ،
 که در فراز قصب پای در حنا خفت است .
 شمیم مهر ز باغ وفا نه می آید .
 به هر چمن که تو بشکنتم ای صبا خفت است .
 طبیب عشق به برد طمع ز بیماری ،
 که شب به راحت ازین درد بی دوا خفت است .
 کس از معانقه روز وصل یابد ذوق ،
 که چلد شب ز هم آغوش خود جدا خفت است .
 به گهر گام دل ، ای کعبه بین مردم چشم !
 که نزوت آمده و نقش در خفا خفت است .

شب امید به از صبح عید می‌گذرد ،
 کم آشنا به تسلی آشنا خفت است .
 فسانه صرف نظیری مکن ، کم خواب کند
 شکسته ای ، کم به صد درد مبتلا خفت است .

کعبه و دیر شدم ، صد ده و دیران گشتم .
 بارها معبد ترسا و مسلمان گشتم !
 باد خاوم به هوا برد و پریشانم کرد .
 عطر طرف چمن و گرد بیابان گشتم .

نفسی از گل و آبی ، نفسی ز آتش و باد :
 نه شدم جمع از آن پس کم پریشان گشتم .
 سیلی نهی فضولی ز سلوکم انداخت .
 چشم ترسیده‌تر از طفل دبستان گشتم .

بازی نفس ز تعلیم‌گه عظم برد ،
 گرچه صد بار به دل دست و گریبان گشتم .
 طوف و سعی حرم عشق نیاورده بجای ،
 تشنه ز زمزم آن چاه زنده‌دان گشتم .

عمر بگذشت و خریدار به هیچم نه خرید .
 کار بد بود ، و بر خویش به تاوان گشتم .
 پرده ام از رخ اعمال ندامت برداشت .
 خجل از طاعت آلوده به عصیان گشتم .

دل گرفتتم ز کف دیو هوا ، آخر کار
 صاحب جام جم و مهر سلیمان گشتم .
 زبید را زیور دوش و بر حوران کردم ،
 کم جلا یافته از خار مغلان گشتم .
 اگر از ذوق نظیری به فتادم ، چه عجب !
 طفل بودم کم غزل گوی و سخن دان گشتم .

چه خوش است از دو یک دل سر حرف باز کردن ؛
 سخن گذشته گفتن ، گله دراز کردن !
 گهی از نیاز پنهان نظری به مهر دیدن ؛
 گهی از عتاب ظاهر نگهی به ناز کردن .
 اثر عتاب بردن ز دل هم اندک اندک ،
 به بدیه آفریدن ، به بهانه ساز کردن .
 تو اگر به جور سوزی ، ز جفا کشان نه آید
 به جز از دعای جانت ز سر نیاز کردن .
 نه چنان گرفته جا به میان جان شیرین ،
 کم توان ترا و جان را ز هم امتیاز کردن !
 ز خمار می نه دارم سر و برگ سجده بت .
 دل و خاطر پریشان نه توان نماز کردن .
 تو به خویشتن چه کردی ، کم به ما کنی نظیری !
 به خدا ! کم واجب آمد ز تو احتراز کردن .

هم نفسی به جان عزم قافلهٔ تنار کو!
 مردی ازان زمین کجا ، گردی ازان دیار کو!
 جادوی او به خواب خوش غارت صبر می کند .
 گریهٔ شب‌رو مرا شورش کارزار کو!
 فایدهٔ نه می‌دهد داری تلخ ناصحان .
 این غم ناکوار را بادهٔ خوش‌گوار کو!
 من ، کم سخن نه می‌گفتم ، شادی بوستان کراست ؟
 من کم رقم نه می‌گشتم ، رونق نوبهار کو!
 حادثه از هزار سو راه نشاط بسته است .
 غم‌زده را طرب گهی جز سر کوی یار کو!
 چون سگ کف در وفا سر به قدم نهاده ام .
 فاقه کشم ، خبر کرا ؟ حملهٔ کلم ، شکار کو!
 پر ز کلم مشام‌ها ، قوت امتیاز نی .
 عشوّه یاس می خورم ، حاصل انتظار کو!
 کس نه نمود جرعهٔ کز جگر کزک نه خواست .
 خستهٔ درد سر شدم بادهٔ بی‌خمار کو!
 هست ز گوشهٔ بسی‌عیش مداوم آرزو .
 زد می نداشتا دلم هستی پایدار کو!
 بخت نظیری از ازل حادثه زای آمده !
 توشهٔ عشرتش دهی ، راحت دورگار کو!

ابوطالب کلیم همدانی

[وفات ۱۶۵۱ مسیعی]

پیری رسید ، و مستی طبع جوان گذشت .
ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت .
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست .
رو پس نه کرد ، هر کم ازین خاکدان گذشت !

از دست برد حسن تو بر لشکر بهار
یک نهوضه خون گل ز سر ارغوان گذشت .
طبعی بهم رسان کم به سازی به عالمی ،
یا همتی کم از سر عالم توان گذشت .
در کهنش ما تجرد علقا تمام نیست .
در فکر نام ماند ، اگر از نشان گذشت .

بی دیده راه گر نه توان رفت ، پس چرا
چشم از جهان چو بستنی ، ازو می توان گذشت ؟

بدنامی حیات دو روزی نه بود بیخ .
آن هم ، کلیم ! باتو چه گویم چسان گذشت ؟
یک روز صرف بستن دل شد به این و آن .
روز دگر به کندن دل زمین و آن گذشت .

از ثبات عشق دایم پا به دامن داشتم .
 هم‌چو داغ لاله در آتشی نشیمن داشتم .
 شعله بر می‌خاست از بی‌طاقتی ، و می‌نشست .
 من نه جلبیدم ز جا ، تا جا به گلخن داشتم .
 کی به هر نامحرمی چاک جگر خواهم نمود
 من ، که زخمش را نهان از زخم سوزن داشتم !
 هیچ گاه ذوق طلب از جستجو بارم نه داشت .
 دانم می‌چیدم من آن روزی که خرمن داشتم .
 روشنی از بزم من دریوزه می‌کرد آفتاب ،
 در چراغ عیش تا از باده روغن داشتم .
 هم‌چو ماهی غیر دایم پوششی دیگر نه بود .
 تا کفن آمد ، همین یک جامه بر تن داشتم .
 داغ را جز بر کنار زخم ننهادم ، کلیم !
 دیده را بر رخنه دیوار گلشن داشتم .

نه همین می‌دمد آن نو گل خندان از من ؛
 می‌کشد خار درین بادیه دامن از من .
 با من آویزش او الفت موج است و کنار :
 دم به دم بامن و هر لحظه گریزان از من .
 گرچه مورد ، ولی آن حوصله با خود دارم
 که به بخشم ، بود از ملک سلیمان از من !

به تکلم ، به خموشی ، به اشارت ، به نگاه ،
 می توان برد به هر شیوه دل آسان از من .
 قمری ریخته بالم ، به پناه کم روم ؟
 تا به کی سر کشی ای سرو خرامان از من !
 نیست پرهیز من از زهد ، کم خاکم بر سر ،
 ترسم آلوده شود دامن عصیان از من !
 اشک بهبوده مریز این همه از دیده ، کلیم !
 گرد غم را نه توان شست به طوفان از من !

مرزا محمد علی صائب تبریزی

[وفات ۱۲۶۹ مسیعی]

- دنگین تر از حناست بهار و خزان ما .
بر دست خویش بوسم زند باغبان ما .
چون بوی پیرهن به نظر می خرد خلق
گردی کم ، خیزد از لارف کاروان ما .
الماس را به نیم نظر می کند عقیق
داعی ، کم شد سهیل دل خون چکان ما .
پرواز می کند چو خدنگ از کمان بخت
از سنگ خاره خورده راز نهان ما .
چون صبح در محبت خورشید صادقیم .
این تمب برون نه می رود از استخوان ما .
تا خصم را ز راه تواضع کنیم دوست ،
بیرون برد ز تیر کجی را کمان ما .
چون بید گرچه تیغ ز بانیم سر به سر ،
بلندی شدست بی ثمری بر زبان ما .
ماند است هم چون دامن قارون به زیر خاک
دامان دل ز لنگر خواب گران ما .
از بال و پر غبار تمنا فشانده ایم .
بر شاع گل گران نه بود آشیان ما .

ما چشم خویش حلقه هر در نم می کلیم .
 خاک مراد ماست همان آستان ما .
 صائب بلندمرتبه چون آسمان شود .
 بر هر زمین ، کم سایه کند باغبان ما .

نمک به دیده ام از غیرت حنا خفت است ؛
 کم زیر پای تو چون عاشق'ن چرا خفت است .
 مگر حجاب تو در باغ رنگ عصمت ریخت
 کم طفل شبنم از آغوش گل جدا خفت است .
 شریک دولت اگر چشم عینک است بلاست .
 گلی ز عیش به چهلیم تا صبا خفت است !
 کفن لباس ملامت بود شهیدی را ،
 کم زیر خاک به امید خون بها خفت است .
 بیا به ملک قذاعت ، کم عیش روی زمین
 تمام در شکن نقش بوریا خفت است .
 ز یاد کوی تو خونش به جوش می آید ،
 اگر شهید تو در خاک کربلا خفت است .
 کجا بریم ازین ورطه جان برون صائب ،
 کم راهزن شده بیدار ، و پای ما خفت است .

پیش کسی ، کم درد به درمان برابر است ،
 هر خنده به زخم نمایان برابر است .

زنهار ، چاک سیلۀ خود را رفو مکن ،
 کاین رخنۀ قفس به گلستان برابر است .
 دوری ز خالق کشتی نوح است بی خطر .
 کثرت به چار موجۀ طوفان برابر است .

این آبرو ، کم ساخته‌ای از طمع سبیل ،
 هر قطره‌اش به چشمۀ حیوان برابر است .
 دست نوازش فلک ، از روی دوستی ،
 با سیای عداوت اخوان برابر است

حاجت به دور باش نه دارد حریم تو
 شرم تو با هزار نگهبان برابر است .
 جمعیتی ، کم تفرقۀ خاطر آورد ،
 در چشم من به خواب پریشان برابر است .

از میزبان تکلف بسیار در سلوک
 با شیوۀ فضولی مهمان برابر است .
 دوئی کشادۀ ، کم دلی وا شود ازو ،
 صائب ، به صد هزار گلستان برابر است !

نظر به زلف و رخ آن بهشت سیما کن .
 شکستۀ قلم صنع را تماشا کن !
 جمال یوسفی از کلک صنع می‌ریزد .
 همی تو دیدۀ یوسف‌شناس پیدا کن !

نهنگ چشمه عشق هر کجا نم می گنجد .
 ز گاو گاو دل خویش را چو دریا کن
 مشو مقید همراه ، اگرچه توفیق است
 سفر جریده ازین خاکدان چو عیسی کن .

مس از معامله کیمیا زیان نم کند
 وجود ناقص خود را به هیچ سودا کن .
 خلاف نفس کلید در بهشت بود .
 به هرچه نفس تولا کند ، تبرا کن .

به کوه صبر توان جان ز موج حادثه برد .
 برای کشتی خود لنگری مهیا کن .
 حریف آبله دل نم می شوی صائب !
 ز تلگ نای صدف روی خود به دریا کن .

به مطلب می رسد جویای کام آهسته آهسته .
 ز دریا می کشد صیاد دام آهسته آهسته
 به منذب می تواند رفت در یک روز از مشرق .
 گذارد هر کم چون خورشید گام آهسته آهسته

به همواری بلندی جو ، کم تیغ کوه را آرد
 به زیر پای کبک خوش خرام آهسته آهسته .
 ز تدبیر چنون پخته کار عقل می آید ،
 کم مجنون آهوان را کرد رام آهسته آهسته .

همان معنی است بر حسن مدار صحبت ناطق ،
 کم طوطی می شود شیرین کلام آهسته آهسته .
 خیال نازک آخر می فروشد چهره شهرت ؛
 مـ نو می شود ماه تمام آهسته آهسته .
 اگر چه رشته از تار گهر پیچان و لاغر شد ،
 کشید از مغز گوهر انتقام آهسته آهسته .
 مشو از زیر دست خویش ایمن در تهی دستی ،
 کم خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته .
 دلی از آه ، می گفتم ، شود خالی نه دانستم ،
 کم پیچد بر سر سراییم چو دام آهسته آهسته .
 نه دارد اشتیاق نیستی جان گنهاران ،
 کم تیغ کج بر آید از نیام آهسته آهسته .
 به شکر خلد از آن لبهای خوش دشنام قانع شو ،
 کم خواهد تلخ گردید این مدام آهسته آهسته .
 اگر نام بلند از چرخ خواهی صبر کن صائب !
 ز پستی می توان رفتن به بام آهسته آهسته .

ناصر علي سرهندي

[وفات ۱۶۹۷ مسیحي]

محبت جاده دارد نهان در خلوت دل ها .
چو تار سبزه گم گردید این ره زیر منزل ها .
تو چون ساقی شوی ، درد تنگ ظرفی نه می ماند .
به قدر بحر باشد وسعت آغوش ساحل ها .
به شمع روشنی این کلبه تار العجا دارد ؛
اگر دل در گداز آید توان حل کرد مشکل ها .
تو ره از کثرت اسباب بر خود تنگ می سازی .
ادا فهسان چو بوی گل رها کردند محصل ها .
به هفتاد و دو ملت گردش چشم تو می سازد .
به یک پیمان رنگین کرده یک شهر محفل ها .
پس از مردن چو شمع کشته روشن شد حریفان را ،
کم در هر دیده بیدار پنهان بود حائل ها .
علی امشب می شیراز در جام و سبو دارد .
الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها !

می توان کردن سفر از خویشتن در لاله زار .
گرد هستی می نشاند گریه ابر بهار

صلح کن با دشمن ، و از کینه‌اش ایمن نشین .
 سنگ را تا نشکلی ، بیرون نه می‌آید شرار .
 شیشه گردون ز صهبای مروت‌ها تهی است .
 می توان خو کرد چون گرداب با رنج خمار .
 آفتاب‌آسا قذاعت کن به نان سوخته .
 لقمه‌هایی چرب دوزان را به دوزان وا گذار .
 نیست آئین تواضع در بزرگان جهان .
 سخت نا رامند و سرکش این خران بی فسار .
 دور دور اعتبار مردم بی‌دانش است .
 گر تمیز آسمان این است ، من بی‌اعتبار !
 آخر شب مه برون آید ز شرم کاستن .
 خویش را در مفلسی منما به اهل روزگار .
 در نمک دان کواکب استخوان سوده است .
 دل به خوان چرخ مهمان کس نه بندی زینهار !
 از زبان شکوه ما شکر می ریزد ، علی !
 گفتگوی ما در سر دارد به رنگ ذوالفقار .

که بر شیخ و برهمن دارد احسانی که من دارم !
 چراغ کعبه و دیر است ایمانی که من دارم .
 دلی دارم ، جواهر خانه اشک است تحویلش .
 که دارد زیر گردون میر سامانی که من دارم !

به دست آورده ام دل را ، ز ایمانم چه می پرسی ؟
 همه تصویر معشوق است قرآنی که من دارم
 جهان تلک است ؛ بیرون رفتن آسان بود مردان را .
 دم از آهو جدا شد در بیابانی که من دارم
 نه می دانم که دید آن شور اقلهم ملاحه را ؟
 نمک شد روشنی در چشم گریانی که من دارم
 نم جرم محبت خانم زادن فیض ها دارد .
 گلستانی کند دوزخ ز دامانی که من دارم
 علی ، من می شناسم این کهن دزدان حکمت را .
 فلاطون ، آه ! اگر می دید یونانی که من دارم

نه دارد باغ عالم بلبل ، ترک صفاهان کن .
 بیا در خانه ناصر علی گل گشت ایران کن .
 اگر ساقی نه باشد ، شیشه می ، خوشه تا کی ؛
 به شمع یک جهان فانوس بر خاکم چر افغان کن .
 تهی از یوسفی کاشانه امکان نه می باشد .
 ز طوف کعبه بی حاصل بیانی ، سیر کنعان کن .
 جنون هنگامه دارد ، نگاهی از تو می خواهم !
 شب تاریک مارا مشعل چاک گریبان کن .
 دل و دین جمع کن ، اسباب دولت این چنین باید .
 به قدرت می رسد آن کافر بی رحم ، سامان کن .

دلی در سینه داری ، حیف ! صد حیف است لب بستن !
 سخن بسیار رنگین است ، عالم را گلستان کن .
 نه می بینم درین دشت کهن دیوانه چون خود .
 به شهر بی کسی تلها نشین ، سهر بیابان کن .
 عزیز مصر می گردد دل از فیض ریاضت ها .
 زلیخا ! یوسفی داری ؛ به او تحویل زندان کن .
 علی ! گر هستی داری جهان از تست ، می دانم .
 فراهم کن کواکب را ، و صرف یک نمک دان کن !

دلی در سینه دارم ، زخمی مزگان خون خواری .
 بود هر قطره اشکم رخنه دیوار گل زاری .
 کمال مرد دانا نیست دیدن کار هر خامی .
 بود آئینه ها را آب این آئینم زنگاری .
 مرا طول امل شد مانع از آمیزش دنیا .
 کلید گنج می جستم ، کم بر جست از میان ماری .
 نه تلها بر همن سرمی زند از شوق دیدارش
 کم بت را هم حائل از دگ سنگ است زناری

چه حرف است این ! کم نتوان دید روی بی حجابش را
 نقاب افکندنی از یار ، و از ما تاب دیداری .
 در آن واسی ، کم من نخچیر و رنجورم نگاهش را ،
 توان کردن تماشا ، نبض بهمار است هر خاری .

نه ماصورم ، کم حرفم می توان فهمید و دشمن شد .
 نفس تا می کشم صد آه حسرت می کشد داری .
 ترا از دیدن آئینه مانع گشت ، می دانم ،
 ز رشک خویشتن در عالم حیرت گرفتاری .
 مذم ، کز رفتن دل آب می دادم نهالت را .
 زمن از خویش بیرون رفتن است ، و از تو رفتاری .
 دکان ما ، علی ، جلسی نه دارد ، نقد جان دارد .
 نه می آید درین بازار بی سودا خریداری .

مرزا اسدالله خان غالب دهلوی

[وفات ۱۸۶۹ مسهیی]

به وادئی ، کم دران خضر را عصا خفت است ،
به سیله می سپرم ده ، اگرچہ پا خفت است .
بدینی نیاز که با تست ناز می رسدم ؛
گدا به سایه دیوار پادشا خفت است .

به صبح حشر چلین خسته روسیه خیزد ،
کم در شکایت درد و فم دوا خفت است .
خروش حلقه رندان ز نازنین پسری است ؛
کم سر به زانوی زاهد به بوریا خفت است .

هوا مخالف و شب تار و بکر طوفان خیز ؛
گسسته لنگر کشتی ، و ناخدا خفت است !
فست به شهر شبیخون زنان به بلکه خلق ؛
عسس به خانه ، و شه در حرم سرا خفت است .

دلیم به سبکه و سجاده و ردا لرزد ؛
کم دزد مرحله بیدار ، و پارسا خفت است .
درازی شب و بیداری من ، این هم نیست .
ز بخت من خبر آرید ، تا کجا خفت است !

به بین ز دور و منجوق قرب شه ، کم ملظر را
 دریچه باز و به دروازه اژدها خفت است .
 به راه خفتن من هر کم بلگرد ، داند
 کم میهر قافله در کاروان سرا خفت است .

دگر ز ایمنی راه و قرب کعبه چه حظ
 مرا ، کم ناته ز رفتار ماند و پا خفت است .
 به خواب چون خودم آسوده دل مدان ، غالب !
 کم خسته فرقه به خون خفتم است ، تاخفت است .

هر چه فلک نه خواست است ، هیچ کس از فلک نه خواست .
 ظرف فقیه می نه جست ، بادا ما گزک نه خواست
 فرقه به موجه تاب خورد ، تشنه ز دجله آب خورد .
 زحمت هیچ یک نه داد ، راحت هیچ یک نه خواست
 جاه ز علم بی خبر ، علم ز جاه بی نواز .
 هم متک تو زر نه دید ، هم زر من متک نه خواست
 شعله دهر برملا ، هر چه گرفت پس نه داد .
 کاتب بخت در خفا ، هر چه نوشت حک نه خواست
 خون جگر به جای می ، مستی ما قدح نه داشت .
 ناله دل نوای نی ، رامش ما فچک نه خواست
 زاهد و ورزش سجود ، آه ز دعوی وجود !
 تا نه زد اهرمن رهش بدرقه ملک نه خواست

بعثت و جدل به جای مان ، می کده جوی گاندران
 کس نفس از جمل نه زد ، کس سخن از فدک نه خواست .
 گشته در انتظار پور دیده پیر ره سفید ؛
 در ره شوق هم دهی دیده ز مردمک نه خواست .
 حسن چه کام دل دهد ، چون طلب از حریف نیست .
 خست نگاه ، گر جگر خسته ز لب نمک نه خواست .
 خرقه خوش است در برم پرده چلین خشن خوش است .
 عشق به خار خار غم پیرهنم تلک نه خواست .
 رند هزار شیوه را طاعت حق گران نه بود .
 لیک صنم به سجده در ناصیه مشترک نه خواست .
 سهل شمر و سرسری ، تا تو ز عجز نشمیری
 غالب ، اگر به داوری داد خود از فلک نه خواست .

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن !
 حیف کافر مردن ، و آوخ مسلمان زیستن !
 شیوه زندان بی پروا خرام از من مهرس .
 این قدر دانم که دشوار است آسان زیستن .

برد گوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت
 در بهابان مردن و در قصه و ایوان زیستن .
 راحت جاوید ترک اختلاط مردم است .
 چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن .

تا چه راز اندر ته این پرده پنهان کرده اند ،
 مرگ مکتوبی بود ، کو راست عنوان " زیستن ."
 روز وصل یار جان ده ، ورنه عمری بعد ازین
 هم چو ما از زیستن خواهی پشیمان زیستن .
 با رقیبان هم فلیهم ، اما به دعوی گاه شوق
 مردن است از ما ، وزین مشتی گران جان زیستن .
 بر نوید مقدمات صد بار جان باید فشانند ؛
 بر امید وعده‌ات زنهار نتوان زیستن !
 ابتذالی دارد این مضمون ، توارد عیب نیست .
 نگذرد در خاطر نازک خیالان زیستن .
 غالب از هندوستان بگریز ، فرصت مفت تست .
 در نجف مردن خوش است ، و در صفاهان زیستن .

چه قم ! ار به جد گرفتی زمن احتراز کردن .
 نه توان گرفت از من به گذشتن ناز کردن .
 نکبت به موشگافی ز فریب دم نه خوردن ؛
 نفسم به دام باقی ز سخن دراز کردن .
 تو و در کنار شوقم گره از جبین کشودن ؛
 من و برزخ دو عالم در دل فراز کردن .
 مژه را به خون فشانی به دل است هم زبانی
 که شماردم به دامن ستم گداز کردن .

به نرود پاس رازت خنجل از غبار خرویشم ،
 کم ز پرده ریخت بپروان غم ناله ساز کردن .
 ز غم تو باد شرمم ، کم چرمایه شوخ چشمی است ،
 ز شکست رنگ بر رخ در خلد باز کردن .
 نفسم گداخت شوق ؛ ستم است گر تو دانی
 کم ز تاب ناله خون شد ، نم ز پاس راز کردن .
 به فشار رشک بزمست نم چنان گداخت گلشن
 کم میانه گل وصل اسد امتیاز کردن .
 رخ گل ز غازه کاری به نگاه بندد آئین .
 نه رسد به خس شکایت ز چمن طراز کردن .
 همه تن ز شوق چشم کم چو دل فشانده گردد
 به سرشک مایه بخشم ز جگر گداز کردن .
 هلم ! تازه گشته ، غالب ، دوش نظیری از تو
 سزد این چنین غزل را به سفینه ناز کردن .

دیده و آن کم ، تا نهد دل به شمار دل بری ،
 در دل سنگ بنگرد رقص بتان آذری .
 فیض نتهیج ووع از می و نغمه یا فیتهم .
 زهره ما برین افق داده فروغ مشتری .
 تا نم بود به لطف و قهر هیچ بهانه درمیان ،
 شکر گرفت نارسا ، شکوه شمرد سرسری .

ای تو ' که هیچ ذره را جز به ده تو روی نیست ' .
 در طلبت توان گرفت بادیه را به رهبری .
 هر که دل است در برهش ' دافع تو رویدهی ز دل ؛
 تا چو به دیگری دهد ' با زبری به داوری .

بس که به فن عاشقی فہرت فہر جان گذاشت ؛
 با تو خوشم کم جز تو نیست روی به هر کم آوری .
 رشک ملک چہ و چرا ' چون به تودہ نہ می برد .
 بیہودہ در هوای تو می برد از سبکسری .

حیف کہ من به خون تہم ' وز تو سخن رو ' کہ تو
 اشک به دیدہ بشمری ' نالہ به سہم بلگری .
 کوثر اگر به من رسد ' خاک خورم ز بی نمی .
 طوبی اگر ز من شود ' ہیمنہ کشم ز بی بری .

درد ترا به وقت جنگ قاعدہ تہمتلی ؛
 فکر مرا به زیر زنگ آئینہ سکندری .
 بہنہم از گداز دل در جگر آتشی چو سیل ' .
 غالب ' اگر دم سخن ده به ضمیر من بری .

